

همه بلازاج، عجب مانند در آهنگ پروازم
کبوتر با چو من دیدی؟ که من در جستن بازم

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۴۲۸



تن کامل برنامه شماره
۷۳۴ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
 کبوتر همچو من دیدی؟ که من در جُستنِ بازم
 به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پَرَد
 مگر من سنگِ پولادم که در پرواز آغازم
 دهان مگشای بی‌هنگام و می ترس از زبانِ من
 زبانت گر بُود زَرین، زبان درکش که من گازم
 به دُنبلِ دُنبه می گوید مرا نیشیست در باطن
 تو را بشکافم ای دُنبلِ گراز آغازِ بنوازم
 بمالم بر تو من خود را به نرمی، تا شوی ایمن
 به ناگهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
 دهان مگشای این ساعت، ازیرا دُنبلِ خامی
 چو وقت آید شوی پخته، به کارِ تو پردازم
 کدامین شوخ بُرد از ما که دیده شوخِ گردستی
 چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بُگدازم؟
 کمانِ نُطقِ من بستان که تیرِ قهر می پَرَد
 که از مستی مبادا تیرِ سویِ خویش اندازم
 یکی سوزیست سازنده عتابِ شمس تبریزی
 رهم از عالمِ ناری، چو با این سوزِ درسام



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم

کبوتر همچو من دیدی؟ که من در جُستنِ بازم

می‌گویند همه بازاها یا عقابها که اینها پرندگان شکاری هستند، عجب تعجب‌انگیز است، در درک منظور پرواز من مانده‌اند، یعنی نمی‌توانند درک کنند. چرا؟ من دیگر دنبال شکار کردن برای هم هویت شدن نیستم. بلکه نه تنها باز نیستم، کبوتری شده‌ام که دنبال باز زندگی هستم، که هم هویت شدگی‌های مرا و بعد کل وجود مرا شکار کند، تا من آزاد بشوم.

و این درک را کسی می‌گوید که اولاً می‌داند از جنس خدائیت این و هوشیاری است، و متوجه شده که از ابتدا از روز ازل که از زندگی جدا شده مشغول شکار کردن بوده، همینطور در مسیر از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به ذهن انسان و در ذهن انسان در ابتدا به هوشیاری، شروع کرده در ذهن به شکار کردن. و می‌بینید که تأکید مولانا به همین حالت فعلی هوشیاری است، که پس از وارد شدن به این جهان هم هویت می‌شود با چیزها. یعنی ما بعنوان هوشیاری شکار کرده‌ایم، و این شکارها همان چیزهایی است که ما بعنوان من ذهنی به دست آورده‌ایم، و اینها تشکیل دهنده من ذهنی هستند.

و هر چیزی را شکار کرده‌ایم اعم از تصویر ذهنی پدرمان، مادرمان، فامیلیمان، بچه‌هایمان، آدمهای دیگر به طور کلی و چیزها در بیرون مثل پولمان، مخصوصاً پول که جای همه چیز می‌نشیند، و پس از آن هیجانانگیز مثل دردهای ما، خشم ما، رنجش ما، اینها را ما شکار کرده‌ایم. ولی الان به این درک رسیده‌ایم که ما باید شکار بشویم، دیگر شکار بس است.

و منظور از آمدن ما به این جهان این است که در این لحظه این درک را داشته باشیم که باید هم هویت شدگی‌هایمان را تا حالا شکار کرده‌ایم، بریزیم، و این درک را داریم که خودمان نمی‌توانیم. برای همین می‌گویند که عجب! ماندند. فقط انسانی می‌تواند به این حالت باشد که فهمیده شکار کردن بیشتر دیگر فایده ندارد. و منظور از آمدنش این بوده که پس از مدت کوتاهی شکار کردن در ذهن، مثلاً ده تا دوازده سال بعداً اینها را بریزد. و ما درک کرده‌ایم که خودمان نمی‌توانیم، در نتیجه دنبال باز خدا هستیم، از خدا می‌خواهیم که بیاید ما را شکار کند. تا حالا باز بودیم حالا شدیم کبوتر.



و خیلی از انسانها نمی‌توانند این موضوع را قبول کنند و درک کنند، برای اینکه من ذهنی و روشهای من ذهنی و دید من ذهنی بر آنها مسلط است، البته زیر درد شدید هم هستند، همیشه این درد وادار می‌کند آنها را این سؤال را بپرسند، چرا من آنقدر درد دارم؟ دلیلش این است که مولانا می‌گوید، برای اینکه پس از مدت کوتاهی، در آن مدت کوتاه هم امروز خواهیم خواند، در آن غزل معروف که می‌گوید: تدبیر کند بنده و تقدیر نداند.

در چند سال اول آدم پایش را درست می‌گذارد چرا که پایش را هنوز زندگی می‌گذارد، بچه سه ساله، چهار ساله هنوز هم هویت نشده و من ذهنی اش تکمیل نشده و زندگی دارد هدایتش می‌کند، بنابراین در آن زمانها گامش را درست می‌گذارد، و زندگی اش را درست می‌کند، بعداً که پدر و مادر سلطه‌شان را روی بچه تکمیل کردند و باورهایشان را در مرکز او قرار دادند، و با باورها هم هویتش کردند دیگر از زندگی جدایش می‌کنند، و بعد آن غزل می‌گوید: معلوم نیست دیگر از کجا سر در می‌آورد. معلوم است کجا سر در می‌آورد، امروز مولانا می‌گوید که انسان پس از یک مدتی یک دُمل درست می‌کند، پایین خواهیم دید.

هر انسانی یک دُمل است و پر از چرک است یعنی درد است و فقط زندگی است که این دُمل را می‌رساند و از درون نیشتر می‌زند، تا دردهایش فرو بریزد. برای همین است که اینجا هم می‌گوید که: کبوتر مثل من دیدی؟ که من در جستجوی باز هستم که من را شکار کند؟

حالا شما از خودتان سوال کنید واقعاً شما به این بینش رسیده‌اید، که دیگر شکار بیشتر کردن و هر شکاری را در مرکز خود قرار دادن و از پشت عینک آن در جهان نگاه کردن و اینکه تمام زندگی ما حول و حوش این مراکز سازماندهی بدهم و زندگی ام بی نظم و بی سامان بشود و پر از درد بشود فایده‌ای ندارد، من بینم که بزرگی مثل مولانا چه می‌گوید، نکند که من باید عکس این کار را بکنم، عوض اینکه هم هویت شدگی های جدید پیدا کنم یا بیشتر پیدا کنم باید اینها را بریزم، و چون با آن هم هویت شدگی هایی که از قبل آنجا دارم نمی‌توانم این کار را کنم، برای آنکه آن بینش می‌خواهد زیاد کند، باید همیشه تسلیم بشوم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن و بدون قید و شرط که ما را از جنس همان هوشیاری اولیه می‌کند. می‌گوید که: ما آمدیم به این جهان، انسان یعنی آمده به این جهان، که ذهن دارد و یک مغز پیشرفته‌ای دارد و این بدن اینطوری دارد، قرار است که در این انسان خدا به بینهایت خودش زنده بشود، و ما به صورت او باید از این لحظه ابدی آگاه بشویم، یعنی بیدار بشویم از خواب زمان، یعنی گذشته و آینده، از خواب ذهن و بیدار بمانیم و در نتیجه در جستجوی باز خدا هستیم که ما را شکار بکند، و داوطلبانه این کار را



می‌کنیم، آگاهانه این کار را می‌کنیم، با التماس به زندگی و تسلیم این کار را می‌کنیم. خودمان دنبال این کار هستیم. اینها را می‌گوید.

و شما می‌دانید من پس از یک مدتی که هم هویت شدگی‌های ما را خدا یا زندگی پاک کرد در اثر تسلیم و موازی شدن با او، خودش را در مرکز ما قرار می‌دهد، و وقتی خودش را قرار می‌دهد این فضای درون ما باز می‌شود به اندازه بینهایت. اینها را همیشه گفته‌ایم همیشه هم تکرار می‌کنیم که کسانی که جدیداً این برنامه را تماشا می‌کنند، بفهمند راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم. و شما می‌دانید اگر مرکزتان از جنس خدا بشود فقط، دیگر هیچ ضرری به شما نمی‌خورد. بنابراین شما نگویند که خوب باز چه جوری می‌تواند کبوتر بشود آخر بد می‌شود و ضرر می‌بینید و این شعر را هم که همیشه می‌خوانیم یادتان باشد، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

پس، پس از آن که ما هم هویت شدگی‌ها را انداختیم به کمک زندگی، و امروز هم خواهیم دید که چه جوری این اتفاقات می‌افتد، دیگر کسی بر دل ما نمی‌تواند پیروز بشود، یعنی هیچ چیز بیرونی، هیچ کس بیرونی، چرا؟ مرکز ما از جنس خدا شده. و همیشه ضرر بر صدف است، صدف همین هم هویت شدگی‌ها است، پوشش من ذهنی صدف است. گوهر که جوهر ماست، هوشیاری ماست، وقتی که ما هوشیارانه به آن هوشیار شدیم و روی پای آن ایستادیم دیگر کسی نمی‌تواند به مرکز ما ضرر بزند. ترس از بین می‌رود، ترس از مرگ از بین می‌رود، ترس از ضرر از بین می‌رود، ترس از اینکه کسی به ما توهین کند، یا اذیت کند یا کاری کند ما برنجیم دیگر از بین می‌رود، وقتی مرکز ما از جنس خدا بشود نمی‌رنجد.

و اگر شما نمی‌رنجید و دائماً در حال رضایت و شکر هستید حتماً مرکز شما عوض شده و اگر شما به این برنامه نگاه می‌کنید و متعهدید، بدانید که زندگی شما را انتخاب کرده و شما وقتش است که بجای باز کبوتر بشوید، و وقتش است که تبدیل بشوید. یعنی مرکز شما وقتش است که پاک بشود، و پاک خواهد شد. درست است؟

به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی‌پرد

مگر من سنگِ پولادم که در پرواز آغازم

می‌گوید که: از آن موقعی که از روز ازل ما شروع کردیم، یعنی هوشیاری شروع کرده به تکامل، گفتم اول افتاده به جماد، بعد به نبات، بعد به حیوان و به ذهن انسان، همیشه دنبال پر بوده که باهاش بپرد، یعنی دنبال ابزار بوده



برای پریدن و زندگی کردن و دفاع کردن از خودش، و در من ذهنی هم در ابتدای کار آمده پر درست کرده، ما پر فکر داریم، پر پولمان را داریم، پر دانشمان را داریم، و برای همین ها افتخار می‌کنیم، یعنی با هر چیزی که هم هویت شده‌ایم، پرمان شده است، بال و پرمان شده.

می‌گوید یک مرغ را در نظر بگیر هر هنگام باشد باید با یک پری بپرد، من چی؟ مگر من آسیب ناپذیرم؟ مگر من سنگ پولادم؟ یعنی مگر من بتون آرمه ام؟ یعنی اینقدر آسیب‌ناپذیرم. و می‌خواهد بگوید من آسیب‌ناپذیرم من به پر احتیاج ندارم، من از جنس خدا هستم، که در پرواز آغازم، که دارم پرواز می‌کنم بروم هوشیاری بشوم که روز اول بودم، هوشیاری روز اول به پر احتیاج نداشت برای اینکه با پر خدایی می‌پریده.

الان هم که ما بصورت انسان فعلاً در ذهنیم، اگر هم هویت شدگی ها را بریزیم به پر هم هویت شدگی احتیاج نداریم، معنی‌اش این است که ما آسیب ناپذیر هستیم، و هوشیارانه می‌توانیم آسیب ناپذیر باشیم، و مرگ برای ما تمام بشود، از مرگ نترسیم، نه اینکه بی‌احتیاطی کنیم، خودمان را به خطر بیندازیم، اینها مال من ذهنی است، یعنی ترس تمام بشود، ترسی که ما را منگ کرده، و حسادت، ترس، خشم، این هیجانات ما را فلج کرده، و ما اگر مرکزمان را پاک کنیم و مرکزمان از جنس هوشیاری بشود، متوجه می‌شویم که ما آسیب ناپذیریم. پس همان هوشیاری می‌شویم، یا داریم می‌رویم به آن هوشیاری، پس یا ما داریم می‌رویم به همان هوشیاری بشویم در حال تسلیمیم، تبدیلیم، تسلیم، تبدیل، تسلیم، تبدیل، تا به بینهایت او تبدیل بشویم، بیاییم به این لحظه.

پرواز می‌کنیم می‌رویم از جنس هوشیاری ازلی می‌شویم، آغاز یعنی روز اول زندگی یعنی خدا، ما باید از جنس او بشویم و یا وقتی شدیم پروازمان یک جور دیگر است. درست مثل اینکه از توی گرم شاپرک متولد می‌شود، زندگی گرمی در روی زمین هیچ شباهتی به زندگی پروانه با شاپرک که پرواز می‌کند ندارد، گرچه من این شاپرک از توی گرم متولد می‌شود ما هم از توی گرم من ذهنی متولد می‌شویم، به شاپرک حضور.

پس هر انسانی آگاهانه از راه تسلیم بسوی زندگی پرواز می‌کند، بسوی آغاز پرواز می‌کند، و می‌داند که از جنس آسیب‌ناپذیری یا سنگ پولاد است. و برایش مهم نیست که هر مرغی با هر پری می‌پرد. یعنی هر شخصی باید تمرکزش روی خودش باشد، ولو اینکه انسانهای دیگر که هنوز این موضوع را درک نمی‌کنند، با پر مادی می‌پرند، بگویند: برای من مهم نیست شما با چه پری می‌پرید، برای من مهم نیست که پرندگان با پرشان می‌پرند، بازان پر دارند، برای من مهم نیست در حالت حیوانی هوشیاری با چه پری می‌پرد، برای اینکه همیشه هوشیاری است که



در حیوان و نبات و جماد و ذهن انسان زندگی می‌کند، یک هوشیاری بیشتر نیست، آن هم جنس خداست. توجه می‌کنید؟

پس دارد می‌گوید که هر مرغی در هر هنگامی با هر پری می‌پرد، بپرد. من پرم را پیدا کردم. پر من بی پری است. و من از این موضوع نمی‌ترسم. چرا؟ من آسیب ناپذیرم، سنگ پولادم. و سرنوشت من این است که هر موقع که متوجه شدم این موضوع را پرواز کنم به آغاز، وقتی کاملاً تبدیل شدم با پر خدایی می‌پرم.

دهان مگشای بی‌هنگام و می‌ترس از زبان من

زبانَت گر بُود زَرین، زبان دَرکش که من گازم

گاز یعنی قیچی. به کی می‌گوید؟ از زبان زندگی یا خدا به ما می‌گوید که من ذهنی داریم. می‌گوید: دهانت را باز نکن و حرف نزن تا موقعی که وقتش بشود. بی‌هنگام یعنی تمام مدتی که من ذهنی داریم. هیچ انسانی نیست که بیاید به این جهان من ذهنی درست نکند، اصلاً من ذهنی درست نکند نمی‌تواند باقی بماند، نمی‌تواند زندگی کند.

پس هر انسانی بصورت هوشیاری می‌آید می‌رود می‌چسبد به یک چیزهایی، آن چیزها می‌شود مرکزش و عینک دیدش، بعداً متوجه می‌شود آن دید فقط دید جدایی است، برای بقا بوده، آن دیدها را جارو می‌کند، یعنی می‌گذارد زندگی جارو کند، ولی موقعی که آن دیدها را دارد می‌داند که بی‌هنگام است، و بی‌وقت است، بی‌موقع است، بیهوده است، دارد حرفها را از دید هم هویت شدگی‌ها می‌زند که در مرکزش هستند، پس از زبان زندگی می‌گوید: حرف نزن، برای اینکه الان بی‌موقع است.

و بترس از زبان من چرا که من می‌خواهم حرف بزوم از زبان تو. کی می‌گوید؟ خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید به انسان می‌گوید، فقط به من و شما می‌گوید؟ نه به همه انسان‌ها می‌گوید. ولی اشکال مردم این است که بی‌هنگام حرف می‌زنند، و حرفشان را قطع نمی‌کنند و متوجه این نیستند که سکوت کنند. متوجه نیستند که وقتی نمی‌گذارند زندگی از طریق آنها حرف بزود، برای اینکه هر لحظه بلند می‌شوند از دید هم هویت شدگی‌ها که من ذهنی است، حرف می‌زنند و می‌گویند ما می‌دانیم، ما براساس این دیدهای مادی می‌خواهیم فکر کنیم و حرف بزیم حرفهایمان هم درست است. برای اینکه می‌دانیم از مرکزمان از دلمان حرف می‌زنیم. در حالی که دلشان مادی است دلشان باورها هستند، این باورها کهنه می‌شوند پوسیده می‌شوند و الان هم شده‌اند، و یا حتی دردها هستند در مرکزشان.



زندگی می‌گوید براساس مرکز پر از درد و پر از هم هویت شدگی و حول و حوش محور آنها حرف نزن، بگذار من حرف بزدم، من باید از طریق تو حرف بزدم، موازی شو، تسلیم شو. همین الان هم تسلیم بشوی من از طریق تو حرف می‌زنم. عبارتی می‌گوید آگاه شو از فاصله بین دو تا فکر، همه اش فکر، فکر، فکر، فکر، از این پیر به آن یکی و ببند و خودت را زیر این فکرها مدفون کن، این کار را نکن، برای اینکه هر چقدر هم طلایی حرف بزنی یعنی حرفهای فلسفی بزنی، خردمندانه بزنی، نمی‌دانم خیلی عالی حرف بزنی، زبانت گر بود زرین، اگر من حرف نمی‌زنم، تو حرف می‌زنی بر اساس هم هویت شدگی ها، در اینصورت زبان درکش، یعنی خاموش باش.

برای اینکه من قیچی هستم، قیچی می‌کنم، زبانت را قیچی می‌کنم، یعنی ما نیامدیم به این جهان چهار تا کتاب بخوانیم، با آنها هم هویت بشویم، یا یک تعداد باور بگیریم بگذاریم در مرکزمان، بر اساس آن باورها حرف بزنی، بعداً بگوییم می‌دانیم، ولو اینکه آن باورها بوسیله میلیونها نفر به اصطلاح تقسیم شده، آنها شریکند. اینکه تعداد زیادی از مردم در یک باوری شریکند، و آن مرکز من هم هست، و من جزو من ذهنی جمعی هستم و فکر می‌کنم این باورها درست است، و باید در مرکز من باشد، این غلط است. از لحاظ زندگی و بلحاظ زندگی جور در نمی‌آید. و این بی هنگام حرف زدن است. فهمیدیم این را؟

زبان در کش که من گازم یعنی هر حرفی می‌زنی، هر فکری می‌کنی، هر عملی می‌کنی به درد منتهی می‌شود، برای چی این کار را می‌کنی؟ و چرا به بیت اول بر نمی‌گردی که می‌گوید باید کبوتر باشی، باز بودن بس است. و الان حرفش را می‌زند،

به دُنْبَلِ دُنْبِه، می‌گوید مرا نیشیست در باطن

تورا بشکافم ای دُنْبَلِ گراز آغاز بنوازم

می‌دانید که دُنْبَلِ یعنی دَمَل، دَمَل همین بر آمدن و باد کردن، یعنی یک قسمتی از بدن است که اینجا هم به یک جور خطرناکش را می‌گویند استَف به اصطلاح، دمل می‌آید بالا، مسری هم هست واگیردار است، و بسیار دردناک است و خطرناک هم هست. و قدیم روی آن دنبه می‌گذاشتند، دنبه آن قسمت از به اصطلاح چربی گوسفند نر است و این دنبه هم چرب است، هم نرم است. بنابراین کسی که دنبه گذاشته روی دملش، اگر ضربه ای بخورد او دردش نمی‌آید، آن دنبه ضربه را می‌گیرد.

در اینجا دنبه فضایی است که در اثر تسلیم اطراف دمل ما ایجاد می‌شود. این من ذهنی را مولانا به دمل تشبیه می‌کند. هر کسی می‌آید به این جهان اگر در ده دوازده سالگی در یک محیط عشقی نباشد، که این هم هویت



شدگی ها و دردها را بیندازد و به خدا زنده بشود، و مرکزش بینهایت بشود، اگر اینطوری نباشد که بیشتر ما نیستیم، هر کسی یک دمل در می آورد. پس من ذهنی همه انسانها می توانیم بگوییم یک دمل است، و مجموع انسانها یک دمل بزرگ است در این جهان، که پر از درد است.

می دانید که فرض کن انسان صد تا دمل در بیاورد، از ترس نمی تواند تکان بخورد، برای اینکه هر کسی بیاید آدم احتیاط می کند، نکند با دستش بالاخره به یک جای ما فشار بدهد، و ما بیشتر از صد چیز هم هویتیم، مجموع اینها یک دمل دردناک است.

ولی دنبه به دُنْبَل می گوید که: من در باطن یک نیشی دارم. و ای دمل ای، من ذهنی پر از درد تو را خواهم شکافت. اگر تو اجازه بدهی من تو را از آغاز بنوازم، بنوازم یعنی نوازش بدهم. توجه می کنید که مولانا می خواهد بگوید که انسانها دمل هستند و ما باید با نرمش با آنها برخورد کنیم، باید فضاگشایی کنیم، و هر شخصی یعنی شخص شما که دمل دارید، باید با دملتان با دنبه یعنی با فضاگشایی، همیشه باید اطرافش فضا باز کنید، فضا باز کنید، فضا باز کنید این فضای گشوده شده همان دمل نرم زندگی است که در باطنش بیشتر دارد.

یعنی خدا و زندگی به شما می گوید که: تو هر لحظه فضا باز کن، تسلیم شو، من که لطیفم و نرمم و پر از بخشش هستم و پر از خرد هستم، بگذار اطراف دملت، حرف هم نزن. و من در باطنم یک خردی دارم، یک گُن فیکونی دارم، یک قضایی دارم که الان همه اینها را می خوانیم، همه این چیزهایی که تابحال خواندیم مصداق دارد در این بیت. این فضاگشایی، فضای گشوده شده، این حضوری که شما اطراف دملتان ایجاد می کنید، برای شما امکان می دهد که کسی هنوز به شما آسیب نزند، امان پیدا می کنید دملتان را معالجه کنید، فقط زندگی می تواند.

این دنبه هم دنبه گوسفند نیست. این دنبه نرمش زندگی است که با فضاگشایی اطراف این دمل من ذهنی ما خودش را نشان می دهد. و در باطن یعنی در خرد زندگی این نیش هست، یعنی خودش این دمل ما را می رساند، می پزد و بعد هم از درون بیشتر را می زند به موقع، و این چرکش می آید بیرون، یعنی دردهای ما می ریزد. و شما باید صبر کنید. و شما را باید از آغاز بنوازد.

از آغاز بنوازم یعنی با همان نوازشی که روز اول من تو را نوازش می دادم، نواختن دو معنی دارد، یکی یعنی بنوازم مثل یک ساز، یکی نوازش بدهم. که هر دو در اینجا معنی پیدا می کند و هر دو هم به یک معنی است. یعنی خلاصه فضا را ایجاد کن بگذار من تو را بزنم، کارهای تو را اداره کنم، خودت با این دمل که در مرکزت است خودت را اداره نکن، کار را خراب خواهی کرد.



به دنبال این بیت همه آن ابیاتی را که قبلاً خواندیم سریع تکرار می‌کنم اینهایی که خواندیم، مصداق دارد. و خواهش می‌کنم شما این ابیات مهم را یادداشت بکنید و همیشه با خودتان داشته باشید و تکرار کنید. آنهایی که اساسی‌اند، ابیات اساسی مثل چراغ دائماً روشن باید باشد در زندگی شما، و هر لحظه روشنایی آنها باید شما را اداره کند، کمک کند که فکر کنید. یکی‌اش همین بیتی است که الان می‌نویسم که منظور زندگی را بیان می‌کند، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

كُنْتُ كَنَزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَاَتَّبَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

عربی است خیلی ساده است، منظور زندگی این بوده که در ما به خودش زنده بشود، پس خدا یا زندگی گنجینه رحمت و مهربانی بینهایت است، گنجینه‌ای مهربانی است، لطف است. و می‌گوید: یک گروه، یک امت، یک باشندگانی به نام انسان را که خودم هدایتشان می‌کنم، که ما اجازه نمی‌دهیم هدایت کند. چه جوری اجازه نمی‌دهیم؟ هر لحظه قضاوت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم. اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم اجازه می‌دهیم دنبه و همین فضای گشوده شده ما را هدایت کند. پس امتی هدایت شده را برانگیختم، امت هدایت شده همین انسانها هستند، تمام انسانها.

پس خدا یک بینهایت مهربانی است، یک بینهایت عشق است، یا بینهایت عشق است و می‌خواهد انسانها را هدایت کند. و از آن اول گفت هدایت کرده آورده، هوشیاری تکامل پیدا کرده، عرض کردم، اول به جماد از جماد به نبات از نبات به حیوان از حیوان به ذهن انسان، در آنجا اگر دنبه اطراف این دمل ایجاد کنیم، ما را می‌تواند هدایت کند و در ما به خودش زنده بشود، خودش بینهایت مهربانی است.

و بینهایت مهربانی را، و بینهایت رحمت را، بینهایت عشق را، بینهایت زیبایی را می‌آورد به مرکز ما، الان دمل است. دمل یعنی چی؟ یعنی هر چیزی و هر حرکتی به آن وارد بشود دردش می‌آید، ما مثل دملیم. کسی که در مرکزش دمل دارد قابل اعتماد نیست، یکدفعه ممکن است ناراحت بشود، به یک حرفی ممکن است بپرد، یک عملی را ببیند ناراحت بشود، که ما آنطوری هستیم. شما تجربه نکردید؟ شما دارید تلویزیون نگاه می‌کنید خشمگین می‌شوید، یکی را ندگی می‌کند شما خشمگین می‌شوید. کی خشمگین می‌شود؟ کی بدش می‌آید؟ کی



ناراحت می‌شود؟ دمل شما. دمل کجاست؟ در مرکز شما. کی می‌تواند معالجه می‌کند؟ زندگی. ولی شما باید همکاری کنید.

پس اینکه می‌گوید نیش در باطن دارم، در خردم نیش دارم، اینکه می‌گوید من دمل شما را می‌پزم و می‌رسانم به جایی که می‌توانم بیشتر بزنم، ولی الان خام است، حرف نزن، هر چی حرف می‌زنیم این دمل بدتر می‌شود، سکوت بلد نیستیم. پس می‌بینید که این بیت همیشه یادتان باشد، برای چی آمدیم ما؟ آمدیم تا بینهایت مهربانی و رحمت در مرکز ما زنده بشود. این دمل باید بیرون برود. و از همین حدیث قدسی هست:

حدیث قدسی

كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ...

من گنجینه رحمت نهانی بودم و می‌خواستم که شناخته شوم...

قبلاً خواندیم اینها را، یعنی خدا می‌گوید: من گنجینه رحمت نهانی هستم، بینهایت رحمت هستم، می‌خواهم شناخته بشوم و این شناخته شدن در انسان صورت خواهد گرفت، وقتی بینهایتیم را در او تثبیت کنم. که ما نمی‌خواهیم بگذاریم، ما می‌خواهیم در سطح باشیم، از یک فکر به یک فکر می‌پریم، همینطور ادامه می‌دهیم و خدا را و خودمان را در زیر پرده فکرها مدفون کرده‌ایم. بله این بیت را هم یادآوری کنم که در آن بیت مصداق پیدا می‌کند. شما اگر سؤال می‌کنید من با دملم چکار کنم، می‌گوید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قضا آورده ما را قانون زندگی آورده ما را هم هویت کرده با چیزها و آنها را گذاشته در مرکز ما و ما بالاخره در اثر دیدن از پشت عینک آنها و فکر کردن و رفتار کردن درد ایجاد کردیم و الان این دمل در مرکز ماست کی به ما می‌تواند کمک کند؟ هم قضا. چه جوری؟ با تسلیم شدن. یعنی همان کسی که آورده ما را هم هویت کرده و دمل درست کرده، همان کس هم می‌تواند دمل را از بین ببرد. ما بجای آنکه بگذاریم آن کس کار کند، که در اینجا خدا یا زندگی است، خودمان کار می‌کنیم، با من ذهنی مان، با آن دیده‌ها، که به نتیجه نمی‌رسد. توجه کنید می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود از کن فکان

راجع به جهنم می‌گوید: قبلاً به ما گفته در اثر دیدن از پشت هم هویت شدگی‌ها، فکر کردن بر اساس آنها، عمل کردن بر اساس آنها، در مرکز ما جهنم ایجاد می‌شود، این جهنمی که می‌گویند همین جهنم ذهن هویت شده است پر از درد، وقتی تسلیم می‌شوی، خدا می‌گوید پایش را می‌گذارد مرکز شما، حاضر می‌شود پیش دمل شما، موقعی که فضا باز می‌کنید و دمل شما در این فضا قرار می‌گیرد، حق، یعنی خدا قدم می‌گذارد از لامکان به آنجا، و او می‌گوید بشو و می‌شود، و آتش شما آن لحظه خاموش می‌شود. یعنی جهنم شما خاموش می‌شود. دمل دردش ساکت می‌شود، وقتی دنبه اطرافش هست. کن فکان یعنی همان نیش پنهانی، همان خرد پنهانی، که وقتی اجازه می‌دهیم که او اطراف دمل ما باشد، روی دمل ما کار می‌کند.

پس وقتی فضا باز می‌کنیم، دمل ما در این فضا قرار می‌گیرد، یعنی خدا قدم می‌نهد که شفا بدهد دمل ما را، و دمل ما ساکت می‌شود که همین دنبه اطرافش قرار می‌گیرد. این بیت را هم بخوانیم که بارها خواندیم یادآوری بشود، اینها بیت‌هایی است که شما می‌توانید بنویسید همیشه با خودتان داشته باشد، اینها ابیات اساسی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پِذِير

کار او کن فیکون ست، نه موقوفِ عل

وقتی شما در اطراف دملتان در این لحظه فضا باز می‌کنید، یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، در اینصورت دم او، دم زندگی وارد این دمل شما می‌شود، می‌خواهد دمل شما را شفا بدهد، و چه جوری کار می‌کند؟ کارش آن می‌گوید: بشو و می‌شود. دوباره هم این فضای باز شده شما هستید، هم دملتان دارد آرامش پیدا می‌کند، دردهایتان دارد ساکت می‌شود، خدا قدم می‌نهد به آن فضا و شما اختیار را می‌دهید دست او، و اختیار دیگر از دست من ذهنی، همین دمل دیگر خارج می‌شود، و کار او باش و می‌شود است نه موقوف علت‌های بیرونی که ذهن نشان می‌دهد، همین دمل نشان می‌دهد.

دمل با دید خودش نشان می‌دهد که همسر می‌کند، پدر و مادر کردند، دمل می‌گوید مسئولیت قبول نکن، اصلاً دمل که مرکز ماست، می‌گوید این دمل را کی ایجاد کرده؟ یادش رفته که خودش ایجاد کرده، هیچ‌کس حاضر



نیست، من نمی گویم به غیر از آنهایی که مسئولیت پذیرند، همه را نمی گویم، ولی بیشتر مردم جهان حاضر نیستند قبول کنند دملشان خودشان را خودشان درست کرده اند.

می گویند: دمل ما موقوف علت های بیرونی است، و علت های بیرونی باید از بین برود دمل ما خوب بشود، در نتیجه دنبال تغییر همسرشان هستند، پدر و مادرشان هستند، خانواده شان هستند، جامعه هستند، تا جامعه عوض نشود، بعضی آدمها هستند که اینها را به چیزهای دولتی منصوب می کنند، دملها از آنهاست و باید عوض بشود، سیستم حکومتی باید عوض بشود، تا دمل آنها خوب بشود، موقوف علل است، علل بیرونی. دمل می گوید علت های بیرونی دمل را ایجاد کرده، علت های جهان بیرون هم این دمل را خوب می کند، همچون چیزی نیست.

دمل بعلت هم هویت شدگی هاست، دمل بعلت دید مادی ماست، همین دید هم هویت شدگی هاست، دمل حاصل فکر کردن و دیدن از پشت عینک آنهاست. شدیدتر شدن دمل بدتر شدن دمل این است که درد برای ما اصل شده، فکر می کنیم با کتک زدن با شکنجه کردن، با زدن به طور کلی خشونت می شود جهان را درست کرد.

امروز ببینید مولانا صحبت این را می کند که اطراف دمل باید دنبه باشد. یعنی تا این لطافت و این نرمش و این انعطاف و این بخشش در ما نباشد، ما نمی توانیم دردهایمان را شفا بدهیم، در خوب کردن این دمل بزرگ، شما فرض کنید همه انسان ها را جمع کنیم، می شود یک دمل، همه انسان ها باید لطیف بشوند که این دمل معالجه بشود، و البته هر کسی می تواند روی خودش تمرکز کند.

ولی دقت می کنید که ما باید مواظب دمل هم باشیم، همینطور بی هوا نمی توانیم بگوییم فشار بدهیم دمل مردم را، روز می روم با پنجاه تا آدم برخورد دارم، پنجاه تا دمل است، به من مربوط نیست، من دمل مردم را می خواهم فشار بدهم، می خواهد دردش نیاید، نه. می توانیم همکاری کنیم می توانیم زندگی را در آنها به ارتعاش در بیاوریم، لطیف باشیم، از جنس دنبه باشیم. پس موقوف علل بیرون نیست، موقوف گن فیکون است و برای گن فیکون، برای اینکه باش و می شود، خدا و خرد خدا کار کند، شما باید فضا را در اطراف دملتان ایجاد کنید، اول حواسمان به خودمان هست. تا آنجا که مقدور است فضا در اطراف دمل دیگران هم ایجاد می کنیم. می دانیم آنها هم دمل دارند.

شما لطف کنید فرض نکنید همه به حضور رسیده اند، من هر چی دلم بخواهد می گویم، و هر کاری می توانم بکنم. مخصوصاً در صحنه خانواده هیچکس نباید بدش بیاید، نباید برنجد، نه، نه. در خانواده همه دمل دارند باید مواظب باشیم. برای همین است که در درسهای گذشته مولانا به ما یاد داد و باید روی این موضوع تأکید کنیم، گفت شما



باید یک قراری با خودتان بگذارید، یک سری چیزها را روی کاغذ بنویسید، و اینها قانون شما باشد، بگویید من این کارها را انجام نخواهم داد، و دیو خودتان را توی شیشه بکنید، و در شیشه را ببندید. این دیو هی می‌خواهد بیاید بیرون، ولی شما با پرهیز از این کارها در شیشه را محکم نگه دارید، دیو از تو نیاید بیرون، اگر بیاید بیرون شلوغ می‌کند، گرفتاری ایجاد می‌کند برای شما. و به ما گفت که برای هر جامعه هم لازم است، که افراد آن جامعه دست به دست هم بدهند، و با اجرای قانون دیوشان را تو شیشه کنند، و نگذارند این دیو بیاید بیرون، چون دیو اگر بیاید بیرون، در سطح جمعی خیلی خراب کاری‌ها می‌تواند بکند که فرد نمی‌تواند بکند.

پس ما شخصاً و جمعاً باید دیو را در شیشه نگه داریم، توجه کنید اگر دیو را در شیشه نگه دارید دیو نمی‌میرد، ها، ولی اگر شیشه باشد می‌شود کار کرد، دیو همان هم هویت شدگی‌ها با دردها و با باورهاست در مرکز ما. می‌شود تو شیشه نگه داشت، وقت می‌دهد به ما و حتی این را به قضا نسبت داد مولانا.

گفت قضا این را به شما داده، که شما می‌توانید دیو را تو شیشه کنی، به تو امان می‌دهد که روی خودت کار کنی، اگر دیوت بیرون باشد، دیو ما بیرون باشد برود به دمل مردم دست بزند، خوشم می‌آید به دمل یکی دست بزنم، جیغش در می‌آید، خوشم می‌آید. خوب آنها هم به دمل تو دست می‌زنند. هزار نفر به دمل تو دست می‌زنند، تو هم دمل داری، آن موقع می‌خواهی چکار کنی؟ اینها را مولانا به ما درس داده. این هم یادمان باشد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش‌چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

بنویسید هر لحظه اجرا می‌شود. این قانون همیشه اجرا می‌شود، و شما اگر دنبه اطراف دملتان داشته باشید، یعنی هر لحظه فضا را باز کنید، در اینصورت حکم کُن فکان که در بیت گفت که من نیشی در درون دارم، به موقعش اگر برسد، این دمل شما این نیش را از درون می‌زنم و دارم می‌پزم، صبر کن. و هر لحظه پیش‌چوگان خدا ما در مکان در این جسم، در سطح ذهن، در سطح دمل و فضای اطراف آن می‌دویم، یعنی فضای اطراف دمل ما دست اوست، خود دمل هم دست اوست، شما می‌گویید ما این وسط چکاره‌اید؟ هیچ چکاره.

ما فقط آگاه هستیم از اینکه بعنوان من ذهنی نیایم بالا و ما اختیار تسلیم داریم، و اختیار صبر داریم. ما همین چیزها را باید توی هوشیاری مان نگه داریم، و به خودمان لطمه نزنیم. یعنی دمل خودمان را فشار ندهیم، دیومان را تو شیشه نگه داریم. تا در مکان و لامکان با کُن فیکون زندگی روی ما کار کند. شما باید اجازه بدهید، موافقت



کنید. گفتم اولین بینش این است که این دردها را این دملها را من خودم ایجاد کردم، نسبت ندهیم به خانواده و پدر و مادر.

هنوز که هنوز است آدمهایی هستند که چهل سالشان است، پنجاه سالشان است، نشسته‌اند می‌گویند: خانواده ما، ما را به این روز انداخته! خانواده ما را حمایت نکرده، پدر و مادرم ما را حمایت نمی‌کنند، نمی‌دانم برادر و خواهرم حمایت نمی‌کنند، خوب نمی‌کنند که نمی‌کنند، شما که من طلبکار نیستید که. چرا من را به این روز انداخته‌اند؟ خوب انداخته‌اند که انداخته‌اند، تو الان عقل داری خودت را از این حالت در بیاور، پدر و مادرت را هم دمل دارند، اگر دمل نداشتند که تو را به این روز نمی‌انداختند، برای چی اینقدر در گذشته هستی آخر؟ این چه فایده دارد؟ چرا شما نباید مسئولیت ایجاد دمل را قبول کنید، به گردن دیگران می‌اندازید. می‌دانید چرا؟ امروز اتفاقاً برسیم خواهیم خواند، انسان فراموش کردن خدا و غفلت در این کار را می‌خواهد به گردن دیگران بیندازد. شما که دیگر می‌دانید الان باید چکار بکنید. شما کسی را پیدا کنید که دمل نداشته باشد، بعضی‌ها دردناک تر از بعضی‌ها هستند.

*** پایان قسمت اول ***



بله این را هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کارِ دراز سود نبود در ضلالتِ تَرکِ تاز

یعنی شرط این است که ما هر لحظه تسلیم بشویم، نه کارِ دراز در دمل، در ذهن، و در گمراهی این دمل و گیج شدن بوسیله دردها و دیدن از پشت هم هویت شدگی‌ها و تاخت و تاز کردن و بلند شدن و گرد و خاک برپا کردن فایده‌ای ندارد. ما به جایی نمی‌رسیم. شرط تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن که ما را از من ذهنی در می‌آورد و از جنس آن هوشیاری می‌کند، که روز ازل بودیم.

و غزل هم راجع به این موضوع است. بال و پرمان را می‌خواهیم بریزیم، برویم به روز ازل، نه اینکه برویم به روز ازل، از جنس ازل بشویم، از جنس آن هوشیاری بشویم هوشیارانه که روز ازل بودیم، بنابراین از جنس او بشویم، درست است که تن داریم. شما می‌گویید این تن چی می‌شود؟ این تن خوب هست، فکر هست، چهار بعد ما هست، ولی ما بعنوان هوشیاری ازلی به بینهایت او یا او به بینهایت خودش در ما بدون اینکه به این چهار بعد بستگی داشته باشد زنده می‌شویم، این همان ثبات است، این همان سکون است.

من بارها این توضیح را داده‌ام، الان شما ممکن است فکر کنید که این هوشیاری، این قائم شدن به ذات خود حقیقتاً در ما وجود دارد؟ من می‌گویم: بله. شما همین آسمان را نگاه کنید، آسمان را شب نگاه می‌کنید چی می‌بینید؟ می‌گویید یک سری اجرام سماوی، یک سری ستاره که می‌درخشند، ماه را می‌بینیم ما مثلاً، و ستارگان دور دست را می‌بینیم، خوب از شما می‌پرسیم، فاصله بین این ستاره‌ها را هم می‌بینید؟ می‌گویید بله می‌بینم. یا حتی آسمان چند تا کلاغ می‌آیند، می‌گوییم تو کلاغها را می‌بینی؟ می‌گویید: بله، فاصله بینشان را هم می‌بینید؟ بله. خوب کلاغها جسم هستند این چشم ما می‌بیند، سؤال این است که فاصله بین آنها که از جنس فضاست یا آن اجرام سماوی که فاصله‌شان از جنس فضاست، آن را چجوری می‌بینید؟ آن که جسم نیست.

می‌بینید که این استعداد در ما وجود دارد، جوابش خیلی ساده است، و به شما نشان می‌دهد که حضور یعنی حضور خدایی در ما وجود دارد، ما باید متوجه‌اش بشویم، وقتی ما فاصله بین دو تا ستاره را می‌بینیم، یا فاصله خالی یا فضای خالی بین کلاغها را می‌بینیم، در موقع دیدن فاصله، هوشیاری در ما که نسبتی با آن فضا دارد، از خودش آگاه می‌شود.



یعنی وقتی شما کلاغ را می‌بینید با چشم می‌بینید، وقتی فاصله بین کلاغها را می‌بینید، که فضای خالی است، آن هوشیاری که شما از جنسش هستید، مال روز ازل است، آن خدائیت از خودش آگاه می‌شود، از خودش آگاه می‌شود که شما می‌توانید فضا را ببینید و گرنه فضا را که نمی‌شود ببینید.

به شما می‌گویم شما موسیقی گوش می‌کنید، نت‌ها را می‌شنوید؟ بله. می‌گویم فاصله بین دو تا نت که سکوت است آن را هم می‌شنوید؟ می‌گویید: بله. می‌گوییم نت‌ها را که این گوش می‌شنود، فاصله اش را چی می‌شنود؟ همین است برای اینکه در ما یک نه چیزی وجود دارد که با سکوت نسبت دارد، خویشی دارد، وقتی شما سکوت را می‌شنوید، سکوت را همه می‌شنوند، مگر می‌شود که موسیقی گوش کرد، بدون اینکه سکوت را بشنوی؟ سکوت را حضور شما می‌شنود، موقع شنیدن سکوت که همه می‌شنوند، خدائیت شما از خودش آگاه می‌شود. پس می‌بینید که خدائیت در شما همیشه از خودش آگاه است، که شما می‌توانید سکوت را درک کنید، و فضای خالی را هم درک کنید، چیزها را هم ببینید، و یا موسیقی را هم بشنوید، یعنی هم می‌توانید بشنوید، هم می‌توانید ببینید. و هم می‌توانید سکوت را بشنوید، هم می‌توانید فضای خالی را ببینید. پس همیشه خدائیت در شما زنده به خودش وجود دارد. شما می‌گویید چرا پس موقع حرف زدن متوجه نیستیم؟ اتفاقاً همین را می‌گوییم. می‌گوییم که شما هم می‌توانید به ثبات،

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

ای کسی که غذا می‌دهی به ما، غذای نور می‌دهی، خلق را زین بی ثباتی ده نجات. بی ثبات هستیم. چرا؟ برای اینکه وقتی ما حرف می‌زنیم، چرا غزل می‌گوید حرف نزن، حرف نزن، حرف نزن، ساکت باش، بی موقع حرف نزن؟ تا زمانی که من ذهنی داری حرف نزن. برای اینکه در من ذهنی ما اینقدر با فکرهایمان و با گفته‌هایمان هم هویت هستیم، که وقتی که یک چیزی را می‌گوییم فاصله بین دوتا فکر را که سکون است مثل آن سکون و سکوت موسیقی است آن را ما می‌بندیم. برای اینکه از بس فکر می‌کنیم که ما درست می‌گوییم. از بس عجله داریم.

در نتیجه آن ثبات و آن سکون و آن سکوت را که باید موقع حرف زدن هم داشته باشیم، یعنی آن اتصال به زندگی را که موقع حرف زدن باید داشته باشیم نداریم. چرا؟ برای اینکه با هرچه که می‌گوییم هم هویت هستیم. فکر می‌کنیم که دیگر وحی منزل داریم می‌گوییم. دیگر بهتر از ما کسی نمی‌تواند بگوید. در نتیجه



منظور ما این است که هیچ کس حرف نزند من حرف بزنم. چرا که من با گفته هایم و با باورهایم هم هویت هستم. چرا که من مرتب عینک دید را در مرکزم که همان هم هویت شدگی ها هستند عوض می کنم.

این عینک، این عینک، این عینک. هیچ از سکون من و هیچ از ثبات من چیزی بیرون نمی آید یعنی از آن طرف چیزی نمی آید از همین هم هویت شدگی ها می آید. برای همین متوجه آن سکون و سکوت نمی شوم. حالا شما اگر ترک تاز در ضلالت را بگذارید کنار، بگویید که من هر لحظه فضا را باز می کنم، حتی موقع حرف زدنم، حتی اگر کسی یک چیز بدی به من می گوید. درست است؟ شرط تسلیم است نه کار دراز. شرط این است که در این لحظه، این بیت را همیشه یادمان باشد: ای دهنده قوت و تمکین و ثبات.

قوت همین غذای روحی است که، همین خردی است که که اگر ما وصل باشیم از آن طرف می آید که مایه فکرمان هم می شود. الان مایه فکرمان من ذهنی است. تمکین یعنی توانایی اتصال به حقیقت، اتصال به خدا و متصل ماندن. توانایی تسلیم و تسلیم ماندن، همین است که روی صفحه است. که به ما در حالتی که هستیم یک سکون می دهد، و این سکون شما می دانید که همیشه در شما هست، شما نباید این را اختراع کنید. الان به شما گفتم چطور شما فضای خالی را می بینید.

خلا در بیرون، فضای لایتناهی بیرون با این اسانس ما که خداییت است، که از همان جنس است خویشی دارد. همین که آن را می بینیم ما، آن را بچه هم می تواند ببیند. به بچه بگو بچه سه ساله چهار ساله، کلاغ ها را می بینی؟ فاصله شان را هم می بینی؟ می گوید: بله، موسیقی را می شنوی؟ بله. اگر آن سکوت نبود که ما موسیقی نمی شنویم. اگر نت به نت بچسبید که اصلا موسیقی از بین می رود. پس این سکون ها و سکوت ها در حالی که ما حرف می زنیم همه کار می کنیم باید باشد. و شما هوشیارانه باید از آن آگاه باشید، اگر نیستید باید روی خودتان کار کنید. اگر نیستید دمل هستید.

بله این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُودِ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

قد جف القلم یعنی می گوید مرکب زندگی خشک می شود در این لحظه به درجه ای که ما تسلیم هستیم. به درجه ای که فضا باز می کنیم اطراف دلمان، به همان درجه خدا کیفیت زندگی ما را در این لحظه و کیفیت حالمان را تعیین می کند. درست است؟ پس بنابراین اگر شما این موضوع را نمی دانی یا فضا را باز نمی کنی و این



هم هویت شدگی ها به اصطلاح منبع فکر و عمل توست، در این صورت این غصه های دم به دم می آید از عمل تو می آید از فکر تو می آید. نیا ملامت کن خدا را یا مردم را.

همه اش در این مرکز ماست، این دمل در مرکز ماست. پس قد جف القلم یعنی پس خشک شد مرکب قلم یعنی هر لحظه خدا زندگی شما را کیفیتش را همین الان تایین می کند و این بستگی به فضا گشایی شما دارد، این ها را به بیرون نباید نسبت داد. بله این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

خداوند ما را به صورت قلم دستش گرفته می گوید و هر کسی که ستیزه نکند، و مقاومت نکند و قربانی اتفاق نباشد خدا می تواند به صورت قلم با او رفتار کند و بنویسد. خفته از احوال دنیا روز و شب، یعنی روز و شب فرقی نمی کند، شما یک قسمت ثابتی دارید که این مقاومت نمی کند و این کی است؟

وقتی اتفاق در این لحظه می افتد چه در ذهنتان می افتد چه در بیرون می افتد، شما ستیزه نکنید و قربانی اتفاق نشوید و زیر سلطه اتفاق قرار نگیرید و اتفاق زندگی شما را تایین نکند، یا ننویسد و در نتیجه آن سکون شما مثل قلمی است که در دست برگردان خداست، و دارد زندگی شما را می نویسد. دارد دمل شما را شفا می دهد، دارد فکرهای جدید به ذهنتان می نویسد. اعمال جدیدی را اشاره می کند. عدم ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه شما را از زیر سلطه اتفاق در می آورد، و می گذارد در اختیار زندگی. بله، پس فهمیدیم.

به دُنْبَلِ دُنْبِه می گوید مرا نیشیست در باطن

تورا بشکافم ای دُنْبَلِ گراز آغاز بنوازم

پس ما فهمیدیم که وقتی فضا ایجاد می کنیم در اطراف دملمان، خدا ما را از آغاز، یعنی با آن لطف آغاز می نوازد. یادمان باشد در آغاز هم که روز الست است خدا از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم: بلی. و الان همان بله را می گوییم. می گوید اگر در مقابل اتفاق این لحظه بله بگویی، من تو را مثل آغاز می نوازم. تا به حال از طریق بیرون تو خودت را نواختی، اتفاقات تو را نواخته. ما ببیند نوازش را از چه کسی می خواهیم؟ از همسرمان، از فامیل هایمان، پدر و مادرمان، خواهر و برادرانمان، دوستانمان. نوازش بدهید، چیزهای خوب به ما بدهید، لطف کنید به ما، توجه کنید تایید کنید قدردانی کنید. نه این ها نوازش نیست.



شما در مقابل اتفاق این لحظه بله بگویید، زندگی از درون شما را می نوازد، با این فضایی که در اطراف دمل است. دملتان خوب می شود و به موقع می رسد، به موقع از درون می گوید بیشتر می زند. چرکش یعنی دردهای شما می ریزد، و شما پاک از درد می شوید، دیگر هم درد جدید ایجاد نمی کنید. یادمان باشد اگر دردهایتان دارد می ریزد درد جدید ایجاد نکنید. برای اینکه درد جدید ایجاد نکنیم باید با چیزهای جدید هم هویت نشویم.

شما نیاید بگویید من یک کسی طلاق گرفتم، پدرم در آمد، این همه به درد افتادم، حالا یکی دیگر می گذارم جای آن با آن هم هویت می شوم. این باورها را داشتم که با آن هم هویت می شدم، و من را دردناک کرده بودند، الان این باورها را انداختم دور یک باورهای جدید خوشگل جای آنها گذاشتم، با آنها هم هویت هستم. این درست است؟ درست نیست.

یک عده ای در امر دین این کار را می کنند. پس از یک مدتی که متوجه می شوند که آن باورهای جمعی که گذاشته بودند مرکزشان به نظر می آید که کار نمی کند، و دردناک شد. آن ها را می ریزند دور، می آیند باورهای دینی یک دین جدید را می گذازند مرکزشان، الان با آنها هم هویت می شوند. و بعد دشمن آن باورهای قبلی می شوند. فکر می کنند این باورهای جدید که الان شده مرکزشان، الان دیگر از دید این ها جهان را می بینند. این ها دردناک خواهند شد. اینها همان دردها را اینها هم به وجود خواهند آورد.

همان جنون را که دیدن جهان و خدا از طریق هم هویت شدگی ها در این مورد باور به وجود آورده بودند، همین باورهای جدید هم دوباره همین ها را به وجود خواهند آورد. حالا فرصت بده ممکن است بدتر از قبل بشود. حالا اگر این دفعه این ها هم درد به وجود آوردند، اگر انسان متوجه نشود، خیلی بد می شود برای این که راه نجات بسته می شود. این آدم نمی داند که خدا یادش رفته، خدا می خواهد این مرکز را پاک کنی. شما باید با آن آهنگ ازلی نواخته بشوید، همان بله را باید می گفتی.

الان هم می شود گفت. الان هم هرکسی اشتباهش را می تواند خودش برای خودش پیدا کند و مرکزش را دلش را بگذارد خدا جارو کند، و اگر باورهای هم هویت شده هست از هر جنسی، آن ها را پاک کند. آن ها را که پاک می کند خودش را آن جا قرار می گذارد. شما دیگر آرام می شوید. دمل برداشته می شود. بله دارد همین را می گوید.



بِمالَمِ بر تو من خود را به نرمی، تا شوی ایمن

به ناگهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم

یادتان باشد، دنبه به دمل می گوید. فضای گشوده شده که خدا است، جنس خدا است، دارد به دمل مرکز ما می گوید. می گوید فضا را باز کن. من می مالم خودم را، درست مثل این که خدا می گوید من خودم را به این دردهایت می مالم، یواش یواش می مالم، که تا خاطر جمع بشوی، ایمن بشوی که من آسیبی به تو نمی خواهم بزنم. چون نه که ما دمل داریم، ما از خدا می ترسیم. می گوییم از کجا بفهمم من می ترسم یک دفعه همین طوری با بیشتر بگنی توی دمل من. برای این که خدایی که به شناساندند خدای خیلی خطرناکی است، تنبیه می کند آدم را.

می گوید نه آنطور نیست. نه تنها خدا اینطور نیست، ما هم نباید اینطور باشیم، ما هم باید با یک آدمی که به درد افتاده اطرافش فضا ایجا کنیم، با مهر و محبت با او برخورد کنیم. با تندوی و خشونت و کتک و تنبیه نمی توانیم آدم ها را درست کنیم. می توانیم بترسانیم ولی ترس من ذهنیشان را محکم تر می کند، من ذهنی و دردها را تثبیت تر می کند. آن شخص بدتر می چسبد به دردهایش، درد بیشتری ایجاد می کند. این که ماموریت ما به عنوان انسان این نیست که.

ما قرار است به خودمان کمک کنیم و آن موقع به باشندگان دیگر کمک کنیم. ما الان حتی قادر نیستیم به خودمان کمک کنیم. خیلی از انسان ها در دردشان می نالند و بلد نیستند به خودشان کمک کنند، چطور این ها می توانند به دیگران کمک کنند؟ به انسان های دیگر یا مثلا به موجودات دیگر. توجه کنید که زندگی می خواهد ما را به خودش زنده کند، به آن ثبات برسد، با ما کار دارد. برای همین بیت بعدی می گوید به کار تو پردازم.

پس می گوید خدا به صورت همین فضای گشوده شده که در واقع از تسلیم ما و از پذیرش اتفاق این لحظه به وجود می آید یواش یواش به نرمی خودش را به ما می مالد، وقتی که این دمل ما رسید، ناگهان می شکافد پس از این که چرک ما و درد ما ریخت، و ما از پشت دردها ندیدیم، و تبدیل شدیم، تازه متوجه می شویم که این فن خدا چه بوده و عجب فنی داشته، و چطوری شد اینطور شد، و به ناگهانت یعنی ناگهان وقتی این دمل می رسد اصلا تو نمی فهمی.

مثل اینکه مثلا ما را بی هوش کنند، یک عمل جراحی بکنند، یک جای عضو بدی را که فاسد شده بردارند، بعد بدوزند بعد دیگر بلند شویم، بگوییم که چی شد کی این کار را کردید؟ بابا این عمل شما تمام شده.



به ناگهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم، از زبان زندگی می گوید. پس بنابراین الان که دمل داریم، نباید تصور کنید راستی چه فنی می خواهد بزند؟ شما نمی دانید. شما باید آن فضا را ایجاد کنید خرد زندگی این کار را بکند.

دهان مگشای این ساعت، آذیرا دُنبلِ خامی

چو وقت آید شوی پخته، به کار تو پردازم

مشخص است دیگر. یعنی این لحظه که هنوز دمل هستی و دمل خام هستی، دهانت را باز نکن و حرف نزن. چرا؟ برای این که همه اش بر اساس این هم هویت شدگی ها و دردها حرف می زنی. هر حرفی هم می زنی با آن هم هویت می شوی. و ساکت باش، این ذهن را ساکت کن. یعنی بهترین فن برای ما همین فضاگشایی و سکوت است. این که بگوییم نمی دانم. نمی دانم همین بیت های که برایتان خواندم.

این ها را ردیف خواهش می کنم بنویسید مدام بخوانید بخوانید تکرار کنید. اینقدر تکرار کنید که به طور همزمان همه را بدانید. بگویید مولانا به من گفته من دمل خام هستم دهنم را نباید باز کنم، من هم نمی کنم. تا وقتش بیاید که من پخته بشوم. یعنی دمل من پخته بشود. که در بیت بالا گفت من از درون نیشتر می زنم. یعنی به تدریج خواهیم دید که از طریق گن فکان این فضای گشوده شده یواش یواش زیادتر می شود، من ما کوچک می شود دردهای ما کم می شود.

یک دفعه متوجه خواهید شد، که خود به خود شما دارید آدم هایی را که از آنها رنجیده اید دارید می بخشید. خشم هایتان دارد کم می شود، خود به خود توقعتان از مردم هی کم می شود، شما چیزی از مردم نمی خواهید دیگر، انتظار ندارید، نمی رنجید، رنجش های قبلی دارند می افتند، این بیت یادتان همیشه می آید که بر صدف آید ضرر نی بر گهر، جلوی چشمتان ظاهر می شود که من هیچ آسیبی نخورده ام و این آسیب هایی که فکر می کردم خورده ام توی این دمل بوده و دمل دارد کوچک می شود.

شما دیده اید این آنتی بیوتیک که به آدم می دهند، وقتی دمل دارد، روز به روز می بینید دمل کوچک می شود و دهنش هم باز شده چرک می آید بیرون، و یواش یواش دمل دارد خوب می شود. و به ما هم می گویند مثلا این غذاها را نخورید گرمی نخورید این دمل خوب بشود. ما هم نمی خوریم. پس اجازه بدهید وقتش بیاید، صبر کنید. چیزی که همه ما متوجه می شویم شما هم متوجه شده اید، مردم در حالی که دمل خام هستند، بسیار هم خام هستند، اطلاعاتی هم در این مورد ندارند، هی دارند حرف می زنند، هی شکایت می کنند.



من عاقل هستم یعنی هرکسی در حالی که یک دمل بزرگ است، خودش را عقل کل می داند، و دیگران را ملامت می کند که این ها نمی فهمند نادان هستند. چنین دملی پخته نمی شود، باید کوتاه بیاییم. شما شخصا فکر نکنید که همه چیز را شما می دانید، و شما عقل کل هستید، و تمام آدم های اطراف شما نادان هستند، و آن ها هستند که به حرف شما گوش نمی دهند، و اگر به حرف شما گوش می دادند دنیا گلستان می شد، در حالی که شما همه اش از پشت این هم هویت شدگی ها جهان را می بینید، برای همین است که محدود می بینید، برای همین است که دمل بزرگ خام دارید.

می گوید وقتی دملت پخته شد، با صبر با پذیرش با بلند نشدن که می دانم و همه این حرف هایی که امروز زده ایم، زندگی می گوید، خدا می گوید که به کار تو خواهیم پرداخت. اول دملت را نیشتر می زنم، بعد خودم را از تو بیان می کنم. صبر کن.

کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی

چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بُگدازم؟

شوخی یعنی گستاخ. گستاخ یعنی کسی که از پشت هم هویت شدگی ها ببیند و بگوید می دانم و خرد زندگی را در این لحظه و قانون قضا را و کن فیکون را پس بزند. خدا صحبت می کند، زندگی به شما می گوید. کدام گستاخ دستی از من برده؟ کدامین شوخ برد از ما، که تو چشمانت را گستاخ کردی؟ گستاخ کردی یعنی از دید هم هویت شدگی می بینی، ولی نمی گذاری من در مرکز باشم. همین الان بلند می شوی می گویی من می دانم، نمی گذاری خرد من بینش و دانش تو باشد. از دانایی استفاده نمی کنی.

تا حالا کسی بوده باشنده ای بوده که موفق بشود در این را؟ نبوده که. بعد می گوید که این دیدن حسی را که این چشم می بیند و بعد ذهنت قضاوت می کند بر اساس هم هویت شدگی ها، تو این را دیده می نامی؟ این دیده است؟ این چشم است؟ چشم چشم من است، زندگی می گوید. چه خوانی دیده پیهی را؟ این پیه را، همین چیز چربی را که می بیند در چشم، تو این را چشم می نامی؟ چشم چشم من است.

من که فردا این را می سوزانم از بین می برم، وقتی که مردی که این فاسد می شود از بین می رود. برای این که موقع مردن، مردن جسمی هم این جسم متلاشی می شود هم فکر ما. هم من ذهنی متلاشی می شود همه این تشکیلات جسمی ما همه متلاشی می شوند. پس فردا یعنی روز مرگ. شما چرا دید من را گذاشتی؟ من الان می توانم در مرکز باشم، به وسیله چشم من ببینی. چرا اینقدر گستاخی؟ چه کسی می گوید به ما؟ زندگی می



گوید. دویی هم نیست. زندگی امتداد پیدا کرده، امتدادش ما هستیم. می گوید یعنی ما با خرد خودمان بینش خودمان الان به این بینش می رسیم. یک بزرگی اینطوری می بیند، گزارش می کند، ما هم داریم می فهمیم که اینطوری است واقعا. بله در مثنوی می خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است

دید آن است آن که دید دوست است

این بیت را قبلا خوانده ایم. آدمی دید است باقی پوست است. آدمی دید خداست فقط، وقتی که هم هویت شدگی نباشد، او در مرکز ما باشد، آدمی آن است. بقیه اش چیست؟ پوست است. پوست یعنی هم هویت شدگی. دید آن است آن که دید دوست است. دید خوب چیست؟ دید عالی چیست؟ دید اصلی چیست؟ که دید دوست، یعنی دید حضور باشد.

چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به

اگر دید دوست نباشد یعنی نگذاریم هم هویت شدگی ها را پاک کنند و دید او نباشد، او در مرکز ما نباشد کور باشیم بهتر است. دوست که باقی نباشد، دوستی که باقی نیست همین هم هویت شدگی های ما هستند. این ها دوستان ما هستند در مرکز ما. دوست که باقی نباشد از ما دور باشد بهتر است، چون این دوستان دور بشوند دوست می آید در مرکز ما. درست است؟

پس هر کسی گستاخ است با دید دوست نمی بیند. نمی گذارد مرکزش از جنس خلاء باشد، عدم باشد، از جنس زندگی باشد، از جنس خدا باشد. هم هویت شدگی را می گذارد این جا و از پشت عینک آن می بیند. این آدم گستاخ است، بی خرد است و این دید هم باقی نیست، فانی است، و دردزاست. و ما برای این کار نیامده ایم. بله

کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد

که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

می گوید که همان اصطلاحی که همیشه به کار می بریم دیگر، می گوید تو کمان باش من تیر بیاندازم. تو فقط بی من باش، بگذار من تیرهای فکر را از طریق تو بیاندازم. کمان نطق من بستان، بگذار من از طریق تو فکر کنم، فکرها را من بنویسم در سرت. تو فقط کمان باش. هم کمان را من می گیرم، هم تیرهای فکر را می اندازم. مواظب باش اینقدر افراط کردی در اینکه از پشت هم هویت شدگی ها ببینی، این که هر لحظه بلند شوی بگویی



من می دانم و دانش من را پس بزنی.

من از قانون قضا استفاده می کنم، اتفاقات را به وجود آورده‌ام که بهترین اتفاق برای تو بوده، به نفع تو بوده، اگر فضا باز می کردی من می خواستم این دمل تو را شفا بدهم، تو با آن ها ستیزه کردی مقاومت کردی. مواظب باش که تیر قهر می پرد، یعنی یواش یواش تیرهای قهر می آید. تیرهای قهر همین دردهایی است که ایجاد شده. شما نگاه می کنید که نوجوانان تا دوازده سیزده سالگی خیلی درد ندارند، یعنی زندگی تیر قهر به آن ها نمی اندازد. به تدریج که با هم هویت شدگی ها بزرگ می شوند و یواش یواش شکوفا می شوند، مثلا تنشان رشد می کند، دانششان رشد می کند، با این ها هم هویت می شوند. و رشد آن ها را من ذهنی زیر سلطه می گیرم و من ذهنی سوءاستفاده می کند برای نشان دادن من و برای مقایسه و ایجاد توقع و گدایی از جهان بیرون و ایجاد درد.

می گوید هر چه زودتر تو کمان باش بگذار من از طریق تو فکر کنم وگرنه تیر قهر می آید. زندگی می گوید: من مست هستم، خدا می گوید: من مست هستم، مست خرد، مست شادی. من یک قانونی دارم و مواظب باش من به خودم نمی خواهم تیر بزنم. دارد می گوید که تو من هستی، من تو هستم، تو امتداد من هستی، تو باید اجازه بدهی من خودم را از طریق تو بیان کنم. این قدر افراط کردی که من تیر می اندازم، من فکر می کنم از طریق این هم هویت شدگی ها، تیرهای قهر من دارد زیاد می شود. من نمی خواهم به خودم تیر بزنم.

ولی من مست هستم، من پر از خرد هستم، پر از شادی هستم، پر از آرامش هستم. من کارها را شخصی نمی کنم. من طبق قانونی دارم کار می کنم. طبق این قانون قضا تو باید هرچه زودتر می گذاشتی من از طریق تو فکر کنم یا تیر بیاندازم. ولی نگذاشتی. این جامعه بشری چرا متوجه این موضوع نیست، که بزرگانی مثل مولانا اینقدر تاکید کرده‌اند. این چیزی که الان نشان می دهیم بارها خوانده‌ام، هفته گذشته خوانده‌ام که می گوید ما کمان و تیراندازش خداست. بله ببینید همین، همین آیه ما رمیت اذ رمیت که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

توز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

یعنی تو برو از قرآن این آیه را بخوان که وقتی تو تیر انداختی تو تیر نیانداختی، من انداختم و این همین آیه:

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَا كُنَّ اللَّهُ رَمِي ۚ ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...



این را مولانا به عنوان یک آیه اساسی از آن استفاده می کند و همیشه از آن استفاده می کند. شما هم باید به آن توجه کنید. به درجه ای که شما می گذارید او از طریق شما تیر بیاندازد، یعنی تیر فکر بیاندازد، بنابراین فقط کمان می شوید، کمان را نمی کشید، کمان را کج و معوج نمی کنید، کمان را تکان تکان نمی دهید با ستیزه. در این لحظه سکون دارید، ثبات دارید. یعنی واکنش نشان نمی دهید.

به ما گفته مواظب باش تیر قهرم دارد می پرد. یعنی یواش یواش که چه عرض کنم الان تند تند در ما درد ایجاد می شود. در یک انسان که تازه دارد رشد می کند، ده، دوازده ساله، هنوز تیر قهر آنطور شروع نشده. باید به آن ها ما آموزش بدهیم که شما کمان باشید، بگذارید خدا تیر بیاندازد، و مولانا روی این آیه روی این بیتی که خودش گفته خیلی تاکید کرده.

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

واضح است. می گوید که وقتی تیر می اندازیم تیر از ما نیست بلکه ما کمان هستیم و تیرانداز خداست. توجه کنید که اولاً که ما تیر را خودمان می اندازیم. اصلاً حالیمان نیست که او باید تیر بیاندازد. چرا؟ برای اینکه هر لحظه مقاومت داریم و قضاوت داریم. شما اگر قضاوت دارید و مقاومت دارید در مقابل اتفاقات، بدانید که تیر را شما می اندازید. و ابدأ کمانی نیستید که خدا از طریق شما تیر بیاندازد. و حالا بیایید با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی، هر لحظه که فضا باز می کنید، او تیر می اندازد. چرا؟ یک فکر جدیدی در ذهن شما نوشته می شود، که این فکر مایه از خرد زندگی دارد، خردی که تمام کائنات را اداره می کند.

این بیت مهم است. که شما کمان بشوید و تیراندازش خدا باشد مهم است. ولی اگر شما دیدید اشتباه کردید، تیر را خودتان انداختید، بر اساس دردتان، بر اساس یک بینش مرکز هم هویت شدگی، برگردید، و برگردید دیگر. حالا این کلمه هم کلمه مذهبی است، من زیاد نمی خواهم استفاده کنم، یعنی توبه کنید. بگویید: من دیگر این کار را نمی کنم. من مقاومت کردم، خودم تیر انداختم، دفعه بعد این کار را نمی کنم یا در این موارد این کار را نمی کنم. دیو من از شیشه آمد بیرون، دوباره بکنم توی شیشه، این کار را نکنم.

این کارها را در خانواده ما می توانیم عمل کنیم و تمرین کنیم. من در مقابل همسر من این کارها را انجام نخواهم داد، برای اینکه اینها بی احترامی است. من فضا را باز خواهم کرد. من دست به دُمَل آن نخواهم گذاشت. در حالی که ما به تدریج که با همسرمان زندگی می کنیم، می دانیم که کجاهایش حساس است. دُمَلش، کجاهایش حساس است.



معمولا همسر ما عصبانی می شود وقتی راجع به بعضی افراد خانواده اش حرف می زنیم، راجع به بعضی خصوصیاتش که نقطه ضعفش است، حرف می زنیم. ما هم درست می رویم آنجاها را فشار می دهیم. شما می توانید توی کاغذ بنویسید، برای اینکه دیومان را توی شیشه کنیم، بگویید که دیگر من پس از این، این پنجاه تا کار را نخواهم کرد. همسر من هر کاری می خواهد بکند، من نخواهم کرد. دیگر دیوتان توی شیشه است، و به تدریج کمانی می شوید که شما، خدا از طریق شما تیر می اندازد، بله.

یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی

رَهْم از عالم ناری، چو با این سوز درسام

می گوید: این تندی خدا، در بیت قبل گفت: تیر قهر من می پرد. بیخودی که نمی پرد، ما یک کاری می کنیم دیگر، یا ما از طریق هم هویت شدگی فکر می کنیم، عمل می کنیم که تیر قهر می پرد. و می گوید: این تندی زندگی نسبت به ما یک سوز سازنده است. به شرط اینکه هوشیارانه من ببینم موضوع این سوزش و این درد چی هست؟ این لحظه زندگی چه پیغامی به من می دهد؟ با چه چیزی هم هویت شدم؟ من چه درد هوشیارانه ای باید بکشم؟ با این سوز درسام یعنی با این سوز آشتی کنم.

به محض اینکه سوز می آید، فرض کن زندگی می آید یک هم هویت شدگی را از شما می گیرد، شما حالا خودتان را بگذارید کنار، به مردم نگاه کنید. جیغ و داد می کنند، خودشان را به مظلومیت می زنند، خدا به من ظلم کرده، چرا این را از من گرفته؟ با این سوز نمی خواهد بسازد. نمی خواهد آشنا بشود. نمی خواهد به طور مستقیم به آن نگاه کند، ببیند که این درد موضوعش چیست؟ چه را باید بیندازد؟ با چه هم هویت شده؟ چه در مرکزش هست؟ چه می خواهد؟ چه انتظاری دارد؟

چرا این انتظار را از این موضوع هم هویت شدگی داشته؟ موضوع هم هویت شدگی ما ممکن است همسر ما باشد در زندگی مشترک. چرا من تصویر ذهنی او را گذاشته ام در مرکزش، با آن هم هویت شده ام و او را کنترل می کنم؟ چرا می ترسم؟ این چه وضعی است من درست کرده ام؟ چرا وقتی او حرکت می کند، عمل می کند، من می ترسم؟ اینکه خداگونگی نیست که! چرا من با این سوز در نمی سازم؟

این دردها عتاب خداست، عتاب یعنی تندی. یعنی نمی خواهد ما را بکشد، نمی خواهد ما را نابود کند، یک کسی به شما تند می شود، می گوید این کار را نکن، حالا نمی خواهد، دشمن شما که نیست، می خواهد شما راحت زندگی کنید. یک خردمندی مثل مولانا تند می کند به ما، به نفع ماست یا به ضرر ماست؟ به نفع ماست. خدا هم



همینطور است. شما الان ببینید کجاها درد دارید. عتاب خداست. فرار نکنید، شکایت هم نکنید، گله هم نکنید، دُم را فشار ندهید، فضا را باز کنید.

خوب من فضا را باز می کنم، می خواهم بینم از این فضای باز شده چه خردی می آید؟ من دیگر با آن چارچوب ها، از پشت آن دیدها که مولانا به من گفت: این گستاخی است، از زبان زندگی، این دید زندگی نیست. من نمی خواهم گستاخ بشوم. با آن دیدها نمی خواهم قضاوت کنم، نمی خواهم شکایت کنم، اصلا هر شکایتی گستاخی است. یعنی اینکه من نمی خواهم بفهمم موضوع دردم را.

اجازه بدهید ابیاتی برای شما بخوانم. این ابیات از جاهای مختلف مثنوی یا دیوان شمس خواهد بود، که این ابیات کمک خواهند کرد ما ابیات غزل را بهتر بتوانیم درک کنیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۸

لطف های مُضمرِ اندر قهرِ او جان سپردن جان فزاید بهر او

در قهر زندگی، در عتابش، لطف های پنهان هست. پس هر دردی می آید به زندگی شما، بدانید که این درد، لطف پنهان الهی است، فرار نکنید، شکایت نکنید و این آمده یک قسمتی از من ذهنی را یا دُم شما را شفا بدهد. اگر آن هم هویت شدگی را بیندازید و کوچک بشوید نسبت به من ذهنی، جان حضور شما بیشتر می شود. کوچک می شوید در من ذهنی، جانتان بزرگتر می شود، یعنی آن فضا، تبدیل شدن در شما صورت می گیرد. پس جان می سپاریم نسبت به هم هویت شدگی ها، یکی یکی نسبت به دردها، از آنور بزرگتر می شویم. آخر سر چه می شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶۱

جُنُبِشَم زین پیش بود از بال و پَر جُنُبِشَم اکنون ز دستِ دادگر

وقتی که دُم داشتیم در مرکز، یعنی هم هویت شده با باورها و با دردها بودم، جنبشَم از بال و پَر بود. بال و پَر دانشم بود، پولم بود، یعنی همان هم هویت شدگی ها بودند که من به آن افتخار می کردم. اما دادگر، دادگر یعنی خدا، چون عادل است همیشه، آمد چکار کرد؟ گفت که قانون من ایجاب نمی کند که مرکز شما پَر از این هم هویت شدگی ها باشد. پس وقتی آن هم هویت شدگی ها را از شما می گیرد، نمی گوید خدا ظالم است. خدا دادگر است. پس شما اجازه می دهید چون عین داد است، اینها را جارو کند، و الان جنبش شما یعنی فکر شما و عمل شما به وسیله همان دادگر، همان خدا، زندگی، صورت می گیرد. قبلا بال و پَر بود. امروز مولانا در غزل به ما گفت که من مگر آسیب ناپذیرم که همه بال و پَر را می خواهم بریزم؟ بله، آسیب ناپذیرم.



جنبشِ فانیم بیرون شد ز پوست

جنبشِ ما باقی ست اکنون، چون از اوست

قبلا جنبشِ ما از پوست بود. پوست، همان هم هویتِ شدگیِ ما است. پس پوست از بین رفت، دُمَل از بین رفت. قبلا بر اساس دُمَل، من رفتار می کردم، فکر می کردم. الان جنبشِ ما باقی است. برای اینکه اوست در مرکز من، جنبشِ ما باقیست اکنون، حالا این جنبش، این فکر و این عمل ماندگار است. کار مولانا ماندگار هست یا نه؟ کار مولانا به ما کمک می کند یا نه؟ ما را بیدار می کند یا نه؟ برای اینکه جنبشِ ما پس از یک مدتی از خدا بوده که باقی است.

توجه کنید که فانی چیزهای هم هویت شده و هر چیزی که در جهان هست، ما بوسیله چشمِ ما و ذهنِ ما می توانیم ببینیم فانی است، و آن هوشیاری و خدائیت و ثبات و سکون و ذاتِ ایزدی که ما آن هستیم، باقی است. وقتی مرکز ما پُر از عدم است پُر از ذاتِ زندگی است، با فکر نمی شود این را فهمید، یعنی هم هویتِ شدگی نیست، یعنی چیزهای این جهانی نیست، اگر چیزهای این جهانی را جارو کنیم از مرکز ما، آن که می ماند همین خداست که بوسیله ذهنِ آن را ما نمی توانیم بشناسیم.

امتحان کنید خودتان را ببینید که آیا شما کمان هستید؟ هر لحظه بدون مقاومت هستید؟ مقاومت تان صفر است؟ آیا شما بوسیله شرطی شدگی ها واکنش نشان نمی دهید؟ آیا در روز این دُمَل شما سبب فکرها و اعمال شما نیست؟ انگیزه تان چی هست؟ انگیزه ما پُر دادن هست، مقایسه است، برتر آمدن است، بهتر شدن است؟ می خواهیم از دیگران برتر و بهتر بیرون بیاییم، یا نه؟ اگر آن انگیزه های من ذهنی نیست، پس جنبشِ ما باقی است. اگر هست پس جنبشِ ما فانی است. بله اجازه بدهید این غزل را برای تان سریع بخوانم که شما می دانید البته، یک دور مرور کنیم در ارتباط با غزلی که خواندیم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تَدبیر کند بنده و تَقْدیر نداند تَدبیر به تَقْدیر خداوند نماند

تدبیر کند بنده، یعنی بنده می آید بر حسب هم هویتِ شدگیِ ما که در مرکزش گذاشته هم می بیند، هم فکر می کند. ولی تقدیر را، تقدیر بوسیله خردِ زندگی و قانونِ قضا و کُن فیکون رقم زده می شود در این لحظه، دو جور می شود فکر کرد، یا شما بر حسب هم هویتِ شدگیِ ما می بینید، که در مرکزتان هست، تدبیر می کنید، فکرتان از هم هویتِ شدگیِ ما می آید. این تدبیر شخص شماس است، تدبیر شخص شماس است، معنی اش این نیست که شما نباید فکر کنید و خردورزی کنید، نه.



می خواهد بگوید که آدم ها در این لحظه باید به آن سکون، به آن ثبات مجهز بشوند، اول باید تبدیل بشوند و در اینجا تدبیر یعنی دیدن و فکر کردن بر حسب هم هویت شدگی هاست، و تقدیر یعنی آن چیزی که قانون قضا در این لحظه ایجاب می کند، که ما چه کار کنیم؟ فضا باز کنیم. شما در این لحظه یا فضا را می بندید مقاومت می کنید بر حسب هم هویت شدگی یک چیزی می گوئید، یا عمل می کنید یا نه، فضا را باز می کنید و قانون قضا و خرد زندگی از طریق شما تقدیر را رقم می زند، که آن بهترین تدبیر هم هست. می گوید تقدیر یعنی فکر کردن بر حسب هم هویت شدگی ها به تقدیر خدا که از طریق خرد زندگی صورت می گیرد، وقتی شما تسلیم هستید، شبیه نیست. این دو تا را یکی نگیرید.

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند

حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

بنده بر حسب هم هویت شدگی ها می اندیشد، بر حسب دردهای مرکزش، یعنی همان دُمل می اندیشد، معلوم است چه می بیند، هم هویت شدگی می بیند، دنبال هم هویت شدگی بیشتر می گردد، بر حسب قانون جذب حرکت می کند بسوی هم هویت شدگی ها، آنها را می خواهد زیاد کند، و همان حیلت است. حيله کردن یعنی فکر کردن بوسیله من ذهنی بر اساس دید هم هویت شدگی ها، این حيله است. اگر در این لحظه فضا را باز نمی کنیم، در حالت تسلیم نیستیم که زندگی از طریق ما تیر بیندازد، پس ما حيله می کنیم.

آیا ما بوسیله من ذهنی محدود بر اساس هم هویت شدگی ها، باورهای محدود و هم هویت شده فکر کنیم، بنظر شما این فکر مثل فکر خداست، که از طریق ما می کند؟ نیست که، مشخص است نیست. توضیح بیشتر لازم نیست. برای اینکه اگر خدا تیر بیندازد خرد کل از طریق ما خودش را بیان می کند. ما یک جزئی از این کل هستیم، ارتباط ما با کل را تنظیم می کند. ما اینقدر محدودیم و اینقدر کوچکیم در ذهن مان، الان بر اساس این هم هویت شدگی ها، اصلاً فکرمان فکر حساب نمی شود.

در حالتی که انسان ها را ببینید هر لحظه بلند می شوند هی می گویند من، من می دانم، من، من، من، خشمگین می شوند، فکر می کنند عمل می کنند. حسادت می کنند فکر می کنند عمل می کنند. یکدفعه یادشان می افتد که همسر سابق شان، پدر و مادرشان چه بلایی سرشان آورده، در همان حال که خشمگین اند، رنجیده اند، کینه دارند هم فکر می کنند، هم عمل می کنند.



بنظر شما اینها حتی مولانا احترام گذاشته می گوید حيله بکند، چه فکری اند اینها ما می کنیم؟ در حالی که می گوید که: تو کمان و تیراندازش خداست. وقتی در این لحظه شما مقاومت را صفر می کنید، می شوید کمانی که خدا از طریق شما فکر می کند، به شما عرض کردم خدمتتان ما این خاصیت را داریم، نباید ایجاد کنیم. سوال کردم از شما گفتم، نت موسیقی را یا حتی گفتار مردم را این گوش می شنود، نت ها را این می شنود، صداها را می شنود، ولی سکوت بین جملات را که شما می بینید، می شنوید کی می شنود؟ آنکه صدا نیست، سکوت بین جملات را که شما می شنوید و یا کلمات را شما می شنوید، یا بین نت ها را می شنوید، آن سکوت یک خویشی با این حضور شما دارد، با خدائیت شما دارد، آن موقع خدائیت از خدائیت در شما آگاه می شود، هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود.

هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود یعنی در ما هوشیاری قائم به ذات بودن را یا خدا قائم به ذات بودن را تجربه می کند، این همان چیزی است که می گوید: من می خواستم خودم را در باشندگان بشناسم، آن موقع خدا خودش را در ما می شناسد، و ما باید حسن کنیم که آن سکون و سکوت و آن ثبات هستیم. و آن می تواند بی نهایت ریشه باشد، و آن می تواند همیشه با ما باشد، در حالی که می اندیشیم. وقتی آن نیست هم هویت شدگی ها مایه و بنیان و انگیزه فکرهای ماست، که الان هم بیت بعدی هم توضیح می دهد.

گامی دو چنان آید کاوراست نهادست

وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

من فکر می کنم راجع به ابتدای زندگی می گوید، ابتدای زندگی ما می آییم به این جهان، هنوز مرکز ما کاملاً بوسیله هم هویت شدگی ها اشغال نشده، بوسیله درد اشغال نشده و زندگی یا خدا هنوز ما را هدایت می کند، وقتی بچه هستیم. بازیگوش هستیم، هنوز خانواده و جامعه سلطه اش را با هم هویت شدن مرکز ما با باورها به ما تحمیل نکرده، بعد آن موقع می گوید زندگی ما را هدایت می کند.

گامی دو چنان آید کوراست، در اینجا کوراست، هم ما. یعنی اولش ما را هدایت می کند، برای همین است که هشت سال، نه سال، ده سال زندگی اجازه می دهد که ما توی ذهن باشیم. می گوید: من اینجا پیشتر هستم بدون اینکه تو بفهمی من تو را هدایت می کنم. اگر که ما متوجه نمی شویم که همین من ذهنی را ادامه می دهیم، اگر من ذهنی را ادامه بدهیم، هم هویت شدگی ها را ادامه بدهیم، یواش یواش هدایت نیروی زندگی کم



بشود، هم هویت شدگی ها سلطه شان را تحمیل کنند، دردها بیابند اضافه بشوند، ما برحسب دردها و هم هویت شدگی ها فقط فکر کنیم عمل کنیم، کجاها سر در می آوریم؟ گفت دیگر، گفت دُمل درست می کنیم.

وان گاه که داند که کجاهش کشاند، ما اگر کمان نشویم که هر لحظه زندگی منتظر است که ما کمان بشویم، ما عقل مان باید برسد، ما باید هوشیارانه متوجه بشویم کی هستیم، امتداد خدا هستیم، امتداد خدا، قدرت تحمل کردن، هوشیارانه فکر کردن و درک کردن که کی است و از چه چیزی باید پرهیز کند، به چه چیزی باید روی آورد، تسلیم چیه؟ صبر چیه؟ درد هوشیارانه چیه را دارد. یعنی این استعدادها را به او داده.

و همین الان هم گفتم همین نیروی خدائیت که به خودش آگاه می شود در ما، در موقع دیدن فضا خودش را نشان می دهد، وقتی شما خلاء را می بینید، چیزها را می بینید در زمینه خلاء، وقتی به آسمان نگاه می کنید، آن خودش را به شما نشان می دهد. وقتی به موسیقی گوش می کنید آن خودش را به شما نشان می دهد، و گر نه نمی توانید گوش کنید، نمی توانید خلاء را ببینید. پس ما اگر یک خرده کمک از پدر و مادرمان می گرفتیم، از جامعه می گرفتیم، از بزرگان مان می گرفتیم، یا بزرگان مان را می خواندیم، متوجه می شدیم که چه کار باید بکنیم، نباید این مسیر را ادامه بدهیم. الان می گوید:

استیزه مکن، مملکتِ عشقِ طلب کن

کاین مملکت از مَلِكِ الْمُوتِ رهند

استیزه مکن یعنی مقاومت نکن، ستیزه مکن، جنگ درونی راه نینداز. این ستیزه مکن را ما باید درست بفهمیم، یعنی شما در درون نباید با چیزی مسئله داشته باشید، شما تلویزیون را تماشا می کنید، مرتب هی واکنش نشان می دهید، مقاومت می کنید، این چرا این حرف را می زند؟ آن چرا آن طور رفتار می کند؟ این چرا اینطور لباس پوشیده؟ اینها مسئله داشتن است، اینها ستیزه است. ستیزه های بزرگ مثل جنگ و دعوا و مخالفت و اصلاً خود انتقاد و عیبجویی ستیزه است.

امروز چی گفته، گفته اطراف دُمل شما باید دنبه بگذارید، یعنی اطراف دُمل مردم که در دل شان است، شما باید فضا ایجاد کنید، باید احترام بگذارید، باید با نرمش رفتار کنید، باید با عشق رفتار کنید، مسئله داشتن، انتقاد کردن، عیب ها را گفتن در مقابل دُمل کار ساز است؟ نه. همین را دارد می گوید: استیزه مکن با چیزی در درون مسئله نداشته باش، تو بیا فضای عشق را طلب کن، فضای عشق همین فضای گشوده شده است که در مرکز شما گشوده می شود. که امروز گفت هر چقدر ذهن کوچکتر می شود، این مملکت عشق بزرگتر می شود.



این فضای گشوده شده اتحاد شما و خداست. برای اینکه این فضای گشوده شده شما را از فرشته مرگ عزرائیل نجات می دهد، می رهاند. چرا که ما هر چه بیشتر هم هویت می شویم، اولاً که اولین مرگ ما که مرگ در ذهن است. به دو معنی می گیرد. یکی اینکه در ذهن نمی میری، دوم این است که قبل از مردن می میری، قبل از اینکه عزرائیل بیاید این را متلاشی کند، تو مردی رفتی. برای اینکه به آن ثبات بی نهایت، به آن سکون بی نهایت اگر زنده بشوی، اگر تبدیل بشوی و من ذهنی نماند، عزرائیل چی را می خواهد بکشد. ما از عزرائیل بخاطر من ذهنی مان می ترسیم، تمام ترس ها از من ذهنی است و از هم هویت شدگی هاست.

ما بصورت عجیب و غریبی با زندگی هم، هم هویتیم، با خدا هم، هم هویتیم. ما فکر می کنیم زندگی داریم، نه که خود زندگی هستیم. وقتی به سکون می رسیم، عملاً می بینیم که ما خود زندگی هستیم و چیزی بنام مرگ وجود ندارد و مرگ انسان یک توهم است. البته فهمیدن اینها با ذهن خیلی سخت است، به هر حال بزودی انسان قبل از اینکه بمیرد می میرد، یعنی نسبت به من ذهنی می میرد، و من ذهنی اش صفر می شود، متوجه می شود که از جنس جاودانگی است، از اول هم بوده.

اصلاً غزل اینطوری شروع شد. گفت که من، اگر من سنگ پولادم گر پرواز آغازم. من از جنسی هستم که می توانم به آن جنس زنده بشوم در حالی که تو این تن هستم و حسن آسیب ناپذیری بکنم. توجه می کنید که این حسن تمام آن توهم ها را که چه ظلمی به من شده و چقدر رنجیده ام و اعصابم خرد شده و دیوانه شده ام و شکسته شده ام، اینها را همه را می شوید می برد، اینها همه توهم اند.

کما اینکه خیلی از بینندگان ما از توهم اینکه من شکسته شده ام و مظلوم واقع شده ام و به من ظلم شده و نمی دانم همسر من را زده و پدر و مادرم من را زده اند و من نابود شده ام، یا حتی به من تجاوز شده و کتک خوردم همه اینها را من ذهنی جمع کرده، وقتی مرکز شما را آن دمل را زندگی شفا می دهد، تمام آن رنجش ها و کینه ها از بین می روند و شکایت تمام می شود.

*** پایان قسمت دوم ***



باری، تو بهل کام خود و نور خرد گیر

کاین کام تو را زود به ناکام رساند

می گوید که باری، باری یعنی سرانجام، بالاخره تو به این درک رسیدی، یکبار بیا تو این را امتحان کن، باری تو آن کامی که، کام گرفتن یعنی لذت بردن و به هدف رسیدن و آنچه که می خواهی به آن برسی و کام بگیری، از چی می خواهیم کام بگیریم؟ از همان هم هویت شدگی ها. آنها می گوید کام ندارند. یک عده ای فکر می کنند با پول هم هویتند، پول شان خیلی زیاد بشود به کام می رسند، یا جنس مخالف را اینجا گذاشتن یا یک عملی را آنجا گذاشتن، فکر می کنند اگر آن را زیاد بکنند یا بخورند، بعضی غذاهای خوشمزه را بخورند، خانه بزرگ زندگی کنند، اسم و رسمی پیدا کنند، مردم احترام بگذارند، قبول داشته باشند، راجع به آنها چیز بنویسند به مقام بالاتر برسند، چند نفر را کنترل کنند، اینها کام است.

می گوید اینها کام نیست، باری تو بهل یعنی بگذار، ببنداز کام گرفتن از هم هویت شدگی ها را، نور خرد الهی را بگیر. نور خرد الهی از این فضای گشوده شده وارد چهار بُعد شما می شود، و کام درون است، کام گرفتن، موفق بودن، حالا هر چی اسمش می گذارید، این است که در این لحظه به او زنده باشید، کسانی که از گذشته و آینده جمع شده اند در این لحظه به بی نهایت او زنده هستند، و از این لحظه ابدی هم آگاه هستند اینها کام گرفته اند. کام واقعی، برای اینکه به زندگی رسیده اند، به شادی زندگی، به آرامش زندگی، به ثبات زندگی، به خرد زندگی، به فکر کردن درست، اصلاً دیدن درست که کام در چی است؟ کام در چی است؟ و چقدر از چه چیز می توانند کام بگیرند، اتفاقاً آن خردی که تنظیم می کند شما چقدر از چیزهای بیرونی می توانید استفاده کنید که به شما ضرر نخورد، ناکام نشوید، بیش از حد نمی گذارد بروید.

کاین کام تو را زود به ناکام رساند، این کامی که شما از هم هویت شدگی می خواهی بگیری بزودی ناکام خواهی شد، یعنی هر چقدر هم آن را بیشتر بدست بیاوری خواهی دید که هم آن حس نقص تو که ناکام هستی هنوز آنجا هست. این ناکام و حس ناکامی که اینکه ما زندگی نکردیم، زندگی از پهلوی ما رد شد و رفت، اینکه دیگران زندگی کردند ما نکردیم، چی گیرمان آمد آخر این چه زندگی بود، این حالت نارضایتی، و حس خبط که سر ما کلاه رفته، این در بیشتر آدم هایی که در مرکزشان هم هویت شدگی هست، بیشتر نه، همه وجود دارد، چرا که کام را از آنها می خواهیم، کام را از آنها می خواهیم.



مولانا می گوید بیدار بشو، بیدار بشو، این حالت زندگی این ناکامی بالاخره دُمل را در مرکز ما درست می کند، دُمل اگر درست بشود، اولین کاری که ما باید بکنیم این است که آقا این دُمل را چگونه می شود شفاء داد؟ تا این دُمل هست نمی گذارد ما زندگی کنیم. دوستان زندگی شما بد است، شما خودتان مسئولش هستید، برای اینکه در مرکزتان دُمل دارید.

امروز مولانا به ما گفته بی هنگام حرف نزن، خلاصه می گوید حرف نزن، حرف نزن ساکت باش، تمرکزت روی خودت باشد، و جوری دیگر هم نیست، تا دُملت بوسیله زندگی شفا پیدا کند، هی تسلیم شو، هی فضا را باز کن، هی حواست به خودت باشد، دنبال این نباش که از این هم هویت شدگی ها کام بگیری، مردم می گویند کام نگرفتم، کام نگرفتم، چرا کام نگرفتی؟ از این کم رسیده، از این کم رسیده، از این کم رسیده از آن اصلاً نرسیده، ببین مردم چقدر خوش می گذرانند، در مقایسه اند. بله می گوید:

اِشْکَاری شَهْ باش و مَجْوهیچِ شْکاری

کَاشْکارِ تورا بازِ اَجَلِ بازستاند

این را در غزل امروزی مان هم داشتیم. می گوید: تو شکار شاه باش، شکار خدا باش، و دنبال شکار کردن و دنبال شکار نباش. و شما می دانید معنی اش چی هست، باندازه کافی ما هم هویت شده ایم، که از آنها هم کام خواسته ایم، الان شما متوجه شدید که از آنها کام نباید بخواهید، و الان می دانید که شکار خدا باید بشوید، و جستجوی شکار نکنید. برای اینکه هرچی شکار بکنی، این باز اجل از شما خواهد گرفت.

اولاً شما می دانید که هم هویت شدن پس از یک سنی که جدایی را ما تجربه کردیم از نظر زندگی قدغن است. بنابراین هرچه که با آن هم هویت می شویم یعنی شکار می کنید، شکار کردن یعنی چی؟ یک بازی یک کبوتری را می گیرد، می گوید این مال من. ما هم همینطور شکار می کنیم، یک خانمی یک آقایی را می گیرد، شکار می کند، می گوید این مال من است. یا آقا هم همینطور، شکار می کند می گذارد مرکزش، خوب است این؟ نه، خوب نیست.

فقط آن نیست، هزار تا چیز را می گیریم می گذاریم اینجا، می گوییم اینها شکارهای من اند، گرفته ام کسی هم حق ندارد به آنها دست بزند. چون قدغن است هم هویت شدن پس از یک سنی، حتی من فکر می کنم پس از ده دوازده سالگی، زندگی به اینها حمله می کند. شما هر چی که هم هویت شدگی داشته باشید، زندگی با قهرش همان دردی که بوجود می آورد، دارد حمله می کند، دارد به شما می گوید اینها را رها کن. حالا اینها را هم که



داشته باشی موقع مردن همه اینها متلاشی می شوند. کی می تواند این شکارها را با خودش ببرد؟ هیچکس. پس ما باید به موقع شکار شاه باشیم. آفرین.

چون باز شَهی رو به سوی طبله بازش

کان طبله تو را نوش دهد طبل خواند

می گوید باز شاه هستیم. چرا؟ امتداد او هستیم. زندگی می خواهد در ما به خودش زنده بشود، و در این جهان به کار پردازد، از پشت چشمان ما جهان را تماشا کند، درست است، ما باز او هستیم، باز خدا هستیم، و الان هم دارد طبل می زند، که آن موقع که رها کرده، الان برویم بسوی او هوشیارانه، طبل برگشت را دارد می زند، هر لحظه صدای برگرد بسوی من شنیده می شود بوسیله ما، اگر ساکت باشیم. اگر هر لحظه به یک هم هویت شدگی توجه نکنیم، و با آنها نبینیم، صدای برگرد بسوی من را، صدای اِرجعی که هر لحظه صدا می کند برگرد بسوی من، پس دارند می زنند این طبل را.

حالا می گوید که این طبله، حالا طبله را طبل کوچک بگیرد، یا یک صندوقچه ای که به آن مثلاً شیرینی گذاشته اند یا نوش یعنی عسل این، این صندوقچه یا این طبل کوچک که صدا می کند به تو عسل خواهد داد، آن طبل های جهان که جهان می زند بیا بسوی من، آنها به ما زهر می دهند. جهان چی می گوید؟ جهان می گوید: بیا توجه ات را بده به من، هر چیزی که در جهان می خواهد توجه شما را ببلعد، یعنی شما با آن هم هویت بشوید، آخر سر چی به شما خواهد داد؟ همین الان گفت: شما را به ناکام می رساند، زهر. ولی این طبله اینکه می گوید برگرد بسوی من به تو عسل خواهد داد، نوش یعنی عسل دیگر، غذای خوب.

و این طبل تو خالی نیست. این خواندن، خواندن جهان طبل تو خالی است. ما می رویم بدست می آوریم می بینیم که ما را ارضاء نمی کند. می گوییم بیشتر بشود، بیشتر بشود، بیشتر بشود بالاخره می بینیم بابا ما بعد از دو سه سال می خواهیم بمیریم، تا کجا بیشتر بشود؟ هیچ، هیچ نه زندگی کردیم، نه توانستیم با آدم ها با مهر و محبت برخورد کنیم، این همه رنجیده ایم، این همه روابط مان را خراب کرده ایم، با خودم هم که درگیرم، مرکزم پر از درد، در مرکزم، آخر می شود آدم هفتاد سال باشد مرکزش هم یک دَمَل باشد؟ چه کار باید بکنیم؟ مال زیادی هم داشته باشد، آخر به چه دردش می خورد؟ پس این طبل تو خالی است.

می گوید مثل طبل جهان نیست این. پس همین الان دو جور طبل می زنند: یک طبل که این گوش ما می شنود با ذهن ما که در بیرون می زنند که ما معمولاً می رویم، هر لحظه می رویم. یک طبل دیگری از آن وری می زنند، که



وقتی ساکت می شویم، ساکن می شویم، وقتی فضاگشایی می کنیم آن طبل را می شنویم. که می گوید بیا بسوی من، تو از جنس من هستی، من الان می خواهم به بی نهایتم در تو زنده بشوم، کدام را باید بشنویم؟ مشخص است، ما باز شاه هستیم، بسوی طبل او می رویم. بله.

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست

خر جانب اوران، که تو را هیچ نراند

امروز از شاه یعنی از خدا وفادارتر هیچکس نیست، پس این چیزهایی که در مرکزمان گذاشتیم، ای آن کسانی که هنوز از خانواده، از پدر، از مادر، از بچه، از برادر، خواهر گله دارید، که چرا من را حمایت نکردند، چرا وفا نکردند، برای اینکه اصلاً وفا ندارند، مگر از جنس زندگی شده باشند. می گوید از خدا وفادارتر در این لحظه در این جهان کسی نیست. حالا شما قبول می کنید یا نه؟ یا باید درد بکشید قبول کنید.

خر جانب او ران یعنی بطرف او برو، که تو را هیچ نراند. اگر درست بروی بطرفش، درست رفتن هم، رفتن بسوی او معادل انداختن هم هویت شدگی هاست، کوچک شدن به من ذهنی است، متلاشی شدن نسبت به من ذهنی است، فنا شدن نسبت به من ذهنی است، نمی توانیم با من ذهنی و هم هویت شدگی را نگه داریم، هر لحظه بسوی یک هم هویت شدگی برویم، بطوری که کاملاً ببندیم فاصله بین فکرها را و فکر کنیم بسوی خدا می رویم. این باورهای هم هویت شدگی، شده خدا نیست.

آیا هم هویت شدگی های ما در مرکز ما الان وفا دارند؟ نه ندارند که، اینها دارند از بین می روند. برای همین ما می ترسیم. پس از خدا وفادارتر در این لحظه برای شما کسی نیست. شما از هیچ کس نباید کمک بخواهید، از هیچ کس و هیچ چیز نباید انتظار داشته باشید به شما وفا کند. پس از هیچ کس و هیچ چیز انتظار زندگی نداشته باش، انتظار تایید نداشته باش، انتظار توجه نداشته باش، انتظار قدردانی نداشته باش، انتظار حمایت نداشته باش، انتظار نداشته باش چیزی به تو بدهد که تو خوشبخت بشوی. این بیت دارد این را می گوید.

خوب بیشتر مردم می دانید که این بیت را قبول ندارند. می گویند من خوشبختی را از همسر می خواهم، از بچه می خواهم، من توجه را از آنها می خواهم. برای اینکه در مرکزشان با آنها هم هویت هستند، و آنها باید به این نتیجه برسند که آن دید غلط است. بیدار بشوند و دیگر آن کار را نکنند. باید بگویند همسر من نمی تواند مرا خوشبخت کند. نمی تواند به من آرامش بدهد. نمی تواند به من هویت بدهد. نمی تواند مرا موفق کند. من نمی توانم ثبات از او



بگیرم. نباید انتظار داشته باشم. نباید آن را بگذارم در مرکز، او تغییر می‌کند و من می‌ترسم. حالا من خدا را می‌گذارم مرکز و او تغییر می‌کند من در مقابل تغییر او فضا را باز می‌کنم.

زندانیِ مرگند همه خلق، یقین دان

محبوس، تو را از تَكِ زندان نرهاند

همه مردم در من ذهنی مرده‌اند. همه مردم در مرکزشان دَمَل دارند، خودشان زیر درد هستند، این را یقین بدان. پس بنابراین اینها در زندان ذهن‌شان هستند. کسی که در زندان ذهنش است نمی‌تواند ترا از زندان آزاد کند. زندانی، زندانی را نمی‌تواند آزاد کند، یک کسی باید از بیرون بیاید. آن کسی که از بیرون می‌آید همین مولاناست. آن کسی که از بیرون می‌آید در اثر فضاگشایی از درون زندگی است، خود نیروی زندگی است، خرد زندگی است که شما را آزاد می‌کند. پس شما از مردم نباید انتظار داشته باشید، شما را از من ذهنی آزاد کنند، که بیشتر مواقع ما داریم.

هیچ کدام از این برکات زندگی را ما نباید از مردم بخواهیم، از خلق بخواهیم، و حتی نباید انتظار داشته باشیم که شما عوض بشوید و ما هم عوض بشویم. شما عوض شوید ما از زندان در می‌آییم، ما در زندان این هستیم که شما عوض نمی‌شوید، زندگی ما درست نمی‌شود برای اینکه شما عوض نمی‌شوید. اینها همه توهم است. و بارها هم خدمت شما عرض کردم اینجا، و همه هم تاکید کردند که هر کسی باید تمرکزش روی خودش باشد، و تمرکزش را از روی خودش بر ندارد. به محض اینکه تمرکزمان را از روی خودمان برمی‌داریم، می‌رویم به ذهن‌مان، به وسیله ذهن‌مان متمرکزمان می‌شویم روی من ذهنی یک دیگر.

پس بنابراین من ذهنی می‌شویم در حالتی که توجه می‌کنیم به یک من ذهنی دیگر. می‌شویم یک دَمَل که برخورد می‌کند با یک دَمَل. ولی وقتی تمرکزمان روی خودمان هست و هر لحظه فضا باز می‌کنیم، ما متصل هستیم به او. متصل به خدا هستیم. پس شما تمرکز روی خودتان هست که فضا باز می‌کنید، متصل هستید. می‌دانید ولی اگر حواستان برود به یکی دیگر، مگر اینکه یک کسی ثبات بسیار عمیق داشته باشد، که در عین حال که روی خودش متمرکز است، به دیگران هم تمرکز کند، و تمرکز روی دیگران از روی عیبجویی و انتقاد و ایرادگیری و اینها نباشد که او را بکشد به ذهن، و از آن فضا حرف بزند. آن فرق می‌کند.

ولی تا زمانی که دمل داریم ما، گفت خدا گفت: من به کار شما نمی‌پردازم. می‌پردازم اول دَمَل تان را خوب می‌کنم. قرار نبود دمل ما به این دردناکی باشد. اصلاً قرار نبود دمل شود. یک هم‌هویت شدگی مختصر برای بچه‌ها با



چیزها که بتوانند جدایی را تجربه کنند، و فردیت را یاد بگیرند، کافی است. ما نباید تا پنجاه سالگی من ذهنی را ادامه بدهیم، توقع داشته باشیم برنجیم، توقع داشته باشیم و برنجیم. ای مردم بیایید مرا آزاد کنید، کمک کنید. چرا کمک نمی‌کنید؟ دارد همین را می‌گوید. مردم زندانی مرگ هستند.

توقع سبب رنجش می‌شود. رنجش روی رنجش اضافه می‌شود، زیاد می‌شود، کوبیده می‌شود، کینه می‌شود، غم و غصه می‌شود، دمل می‌شود. لازم نبود ما این را تا چهل سالگی، پنجاه سالگی، شصت سالگی ادامه بدهیم، اصلاً متوجه‌اش هم نشویم، زندگی نکنیم و بمیریم برویم.

الان فصلش آمده، شاید زمانش است که یک دانایی، یک کسی که متصل بوده، آمده دانشی را برای ما به ارث گذاشته و تلویزیونی درست شده، وسیله‌ای درست شده، اینترنت درست شده، اینها پخش می‌شود، مردم می‌بینند و می‌بینند که یک بینا و یک دانا چه گفته، و می‌دانند که این بینا و دانا از آنور آورده. توجه می‌کنند. خودشان به خودشان کمک می‌کنند. و اگر به این مطلب گوش می‌کنند یعنی زمانش هست که آنها تبدیل شوند. اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید و متعهد هستید و ادامه می‌دهید بدانید که زمان شماست و نوبت شما که بیدار بشوید، وگرنه گوش نمی‌کردید.

دانی که در این کوی رضا بانگِ سگان چیست؟

تا هر که مُخَنَّت بُودِ آنتش پَرمانَد

می‌گوید که تو می‌دانی که در این کوی رضا، اینجا کوی رضاست. کوی رضایت است به سادگی. یعنی هر لحظه ما باید راضی باشیم از زندگی با فضاگشایی، و شاکر باشیم. این شکر و رضا هر لحظه باید باشد. می‌گوید این کوچه رضاست که ما داریم رد می‌شویم. اما در این کوچه رضا و شکر، بانگِ عوعوی سگان یعنی من های ذهنی برای چه هست؟ برای اینکه هر کسی که ترسو است، یعنی مُخَنَّت است، آن بانگِ سگان او را رم بدهد. صدای عدم رضایت و شکایت مردم در این کوی رضا، اولاً که غلط است برای اینکه کوی رضایت است. هر کسی در این لحظه شکایت می‌کند پس نمی‌داند کوی رضایت است اینجا.

یعنی از وقتی که زاده شدیم داریم از کوچه رضا رد می‌شویم. یعنی باید به ما یاد می‌دادند یا یاد می‌گرفتیم که باید هر لحظه از زندگی راضی باشیم و شکر کنیم، و این رضا و شکر است که کار می‌کند، نه شکایت و توقع و پرخاش و اینها، اینها نه. و کوی رضا نشان می‌دهد که شما فضا را باز می‌کنید. هر موقع فضا را باز می‌کنیم، بهر حال آن وضعیت زندگی هر چه می‌خواهد باشد. از این فضای گشوده شده شادی بی‌سبب زندگی وارد چهار بعد ما می‌شود.



برکت زندگی وارد چهار بعد ما می‌شود.

اینجا کوی رضاست ولی یک عده‌ای از این سگها دارند عوعو می‌کنند. عوعوی اینها هر کسی که ترسو است، آنها را می‌ترساند و رم می‌دهد. معنیش اینست که ما نباید رم کنیم از صدای شکایت من های ذهنی. شما اصلاً به صدای شکایت من های ذهنی گوش ندهید. اگر یکی دارد ناله می‌کند، شکایت می‌کند، اصلاً گوش ندهید. شما را نباید رم بدهد، که اینجا جای خطرناکی است و هیچ کس به آرزویش نمی‌رسد.

شما امروز فهمیدید که اگر به کام هم‌هویت شدگی‌ها می‌خواهید برسید، ولو اینکه اینها را زندگی زیاد هم بکند، این هم‌هویت شدگی شما را به کام نخواهد رساند. چون کام اصلی ما امروز در غزل خواندیم، باید به همان هوشیاری ازلی، هوشیارانه زنده بشویم. به همان بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا باید در این لحظه زنده بشویم. این ماموریت ماست، کام ما از اینجا می‌آید. نه از این چیزهایی که هم‌هویت شدیم، حالا به ما کم رسیده، شکایت داریم، می‌گوییم اینجا کوی رضا نیست و اینها مخنثند.

مخنث توجه کنید که بعضی از دوستهای ما این کلمه را که بکار می‌بریم، ناراحت می‌شوند. مولانا نمی‌خواهد به کسانی که هم از جنس مردند و هم از جنس زن توهین بکند. علی‌الاصول این من ذهنی، انسانی که من ذهنی است، اصولاً شبیه مخنث است. برای اینکه نه مرد است، نه به بینهایت خدا زنده شده، نه به طور کامل من ذهنی است. هم این است و هم آن است. بنابراین می‌ترسد.

بطور کلی هر کسی در مرکز هم‌هویت شدگی دارد، می‌ترسد. مثل اینکه ما دو تا من داریم. بعضی مواقع من اصلی می‌شویم که به زندگی زنده است. بعضی مواقع با من ذهنی‌مان زندگی می‌کنیم، با تصویر ذهنی‌مان می‌گوییم این ما هستیم، که بیشتر اوقات اینطوری هستیم. پس مخنث یعنی همین ترسو. هیچ توهینی در کار نیست. انسان می‌تواند، بعضی‌ها هستند که دو جنسیتی هستند انتخاب می‌کنند به صورت زن دربیابند، انتخاب می‌کنند به صورت مرد دربیابند، هیچ اشکالی هم نیست. آنها هم می‌توانند به حضور برسند، طبیعت آنها را آنطوری خلق کرده. با این مطلب ما کاری نداریم.

حاشا ز سواری که بُود عاشقِ این راه

که بانگِ سگِ کوی دلش را بپایند

می‌گوید دور باشد از سواری که یعنی شخص شما، عاشق این راه شوید، عاشق راه انداختن هم‌هویت شدگی‌ها و زنده شدن به بینهایت خدا باشید، بانگ سگ این کوی رضا که برخی از این انسانهای هم‌هویت شده هستند،



شکایت آنها، دل آنها را بتپاند، یعنی به لرزش دربیآورد، دور باشد، و انشالله دور هم هست. یعنی شما با شکایت مردم نالان که در این راه نیستند، نباید فریب بخورید. نباید تقلید کنیم از جمع که دائماً شکایت می‌کنند و اینجا را کوی رضا نمی‌دانند. البته ما ممکن است فضا را باز نکرده باشیم بصورت فردی و بصورت جمعی وضع اقتصادی مان، وضع اجتماعی مان، نظم بیرونی مان بد باشد.

یادمان باشد که هر چه ما مقاومت می‌کنیم و ستیزه می‌کنیم و زندگی نمی‌تواند که خردش را برکتش را به ما برساند، ما در بیرون درد ایجاد می‌کنیم و کمیابی. این من ذهنی وقتی منقبض می‌شود، کمیابی دارد، دید کمیابی دارد، دید عدم رواداشت دارد. مثل اینکه همه چیز کم است. بنابراین همان کمیابی و همان محدودیت را در بیرون منعکس می‌کنیم ما. ما فراوانی زندگی را نمی‌بینیم.

مخصوصاً وقتی دیو مرکز ما در شیشه نیست، و رها کردیم دیومان را هر کاری می‌خواهد بکند، بکند، آن دیو نمی‌گذارد ما این فراوانی را در زندگی مان بوجود بیاوریم. دیو محدود اندیش و کمیابی طلب، درگیر کننده، دردزا، می‌خواهد آن دمل را ادامه بدهد. و باید یواش یواش تک به تک و به کمک همدیگر با این دنبه، با این نرمش، با این فضاگشایی با موضوعاتمان برخورد کنیم، تا مسائل بیرونی مان به وسیله خرد زندگی یواش یواش حل بشود. بله اجازه بدهید یکی دو بیت هم از دیوان شمس دوباره بخوانم. می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

بر هر چه که تو می‌لرزی، یعنی با آن هم هویت شدی در مرکز توست، چسبیدی به آن، از دید آن می‌بینی. او دارد از بین می‌رود. اگر چیزی در بیرون شما را بلرزاند، ارزش شما همان قدر است. اگر شما واکنش نشان می‌دهید و ناراحت می‌شوید به یک اتفاقی، به یک موضوعی، ارزش شما همان قدر است. چرا ارزش شما همان قدر است؟ برای اینکه مرکز شما را اشغال کرده، مرکز شما دیگر بی‌نهایت خدا نیست. پس شما ببینید که چه چیزهایی شما را خشمگین می‌کند؟ چه چیزهایی شما را به واکنش وا می‌دارد؟

و زیر بار بروید، مسئولیت را قبول کنید، که من ارزش خودم را آورده‌ام پایین. وقتی انسان با چیزها هم‌هویت می‌شود، ارزشش می‌آید به اندازه همان هم‌هویت شدگی‌ها می‌شود. وقتی آنها را جارو می‌کند ارزشش به اندازه خدا می‌شود، برای اینکه خدا دلش را اشغال می‌کند. خودش هم می‌گوید: زین روی دل عاشق از عرش فزون



باشد. دل عاشق که در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد، بزرگتر از این فضایی است که همه وجود را در برگرفته. آن چیزی که شگفت انگیز است در جهان، این بلیون‌ها کهکشان نیست که وجود دارد، بلیون‌ها جهان که چقدر وسیع است، بلکه فضایی است که این وجود شگفت انگیز را در آغوش گرفته. یک خلا است. زمین ما در یک خلا دارد می‌گردد. بله، و تمام کائنات و تمام وجود در این فضای لایتناهی است. دل عاشق از آن بزرگتر است. زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد. یعنی دل عاشق، دل انسان به وسعت خداست.

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد

و آن را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد

ما شفا را از هم‌هویت شدگی می‌خواهیم. با هر چه که هم‌هویت شدیم، فکر می‌کنیم شفای ما در آن است، در حالی که درد ما از آن است. توجه می‌کنید، تا حالا شما چرا می‌رنجیدید، توقع چی داشتید؟ تمام موضوعات آن توقعات و انتظارات از بیرون اینها درد بودند. در حالیکه شما شفا می‌دانستید.

وان را که وفا خوانی. ما وفا را چه می‌خوانیم. می‌گوییم کسانی که اطراف ما هستند به ما وفا کنند. چیزهایی که ما بدست آورده‌ایم، اینها از بین نروند. به ما وفا کنند. هیچ کدام از اینها وفا نمی‌کنند. وفای چیزی که دارد از بین می‌رود و باید از بین برود و آفل است، مکر و فسون است. شما به وفای اینها امیدوار نباش. فقط یک چیز یا یک نچیزی است که وفادار است و آن هم خود زندگی است که باید مرکز شما باشد. بله، اجازه بدهید چند بیت هم از این غزل بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

هله، نومید نباشی که تو را یار براند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

آدمها وقتی که هم‌هویت شدگی‌هایشان را از دست می‌دهند ناامید می‌شوند، و یک مقدار کار می‌کنند روی خودشان دوباره ناامید می‌شوند. چی نا امیدشان می‌کند؟ من ذهنی، شما اگر روی خودتان کار می‌کنید، هیچ موقع ناامید نشوید. چرا که ضربان تکاملی زندگی و هوشیاری بر اینست که خودش را در شما برقرار کند. ممکن است پخته شدن دمل شما سه سال طول بکشد. اگر در مدت یکسال شما کار کرده باشید، و من ذهنی شما می‌گوید که: دمل من دیگر رسیده و چرا بیشتر نمی‌خورد؟ اگر آنطوری باشد شما ناامید می‌شوید. یار شما را نمی‌راند. اینکه یک هم‌هویت شدگی از شما می‌گیرد، این قهر، موضوع قهر را به شما نشان می‌دهد، و شما را



نمی‌راند. همیشه دارد دعوت می‌کند به طرف خودش و کمک می‌کند با قانون قضا. می‌گوید اگر امروز ترا براند، نه که فردات به طرف خودش می‌خواند.

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا

ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند

اگر در را بست، معمولاً زندگی در هم‌هویت شدگی‌ها را می‌بندد. اگر شما از هم‌هویت شدگی‌ها زندگی نخواهید به نفع‌تان است، زود به کام زندگی می‌رسید. ولی اگر دیدید درها بسته شد، بنشین آنجا تامل کن، صبر کن و پس از صبر و تامل و باز هم تمرکز روی خود، شما را می‌آورد، حالا صدر را می‌توانید بالا یا صدر مجلس خودش می‌نشاند. یا خودش را در مرکز شما تثبیت می‌کند.

و نومیدی را ما، سرخوردگی را در برخی آدمها ما می‌بینیم. و بعضی مواقع ما دمل خودمان را بسیار کوچک می‌دانیم. برخی که می‌گویند اصلاً ما دمل نداریم، هم‌هویت شدگی نداریم و نمی‌دانم چطوری است که من از اول حضور داشتم، ولی همسرم خیلی ایراد دارد، پدر و مادرم خیلی مشکل داشتند و دارند هنوز، و من نمی‌دانم با این مشکلات اینها چکار کنم؟ دمل خودشان را نمی‌بینند.

و زیر بار مسئولیت رفتن، زیر بار مسئولیت شناسایی خود رفتن و اعتراف کردن و درست دیدن، اینها همه وظیفه ماست. امروز مولانا گفت: هر کسی دمل دارد، اصلاً اینطوری بگوییم کسی نیست دمل نداشته باشد. هیچ کس نباید بگوید من، من ذهنی نداشتم و ندارم. اینها همه تصورات واهی من ذهنی است.

ما دمل داریم. باید زیر بار رویم و صبر کنیم و ناامید نشویم. و خیلی مواقع زندگی ما را هدایت می‌کند. درها را می‌بندد. در را می‌بندد می‌گوید نرو. دیدی که از همسرت زندگی می‌خواستی نداد. از پولت می‌خواستی نداد. نمی‌دانم از موهایت می‌خواستی نداد. از خوشگلیت، از هیكلت می‌خواستی نداد. از من بخواه زندگی را، زندگی می‌گوید، دیگر بفهم دیگر. بله.

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

و همه راهها و گذرها را به تو ببندد، بالاخره راه خودش را باز می‌کند. ولی لزومی ندارد ما به این حد جلو برویم. ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم در مقابل اتفاقات و مقاومت‌مان را کم کنیم. در حالیکه واقعاً از یک رفاه نسبی مادی و نظم زندگی هم برخورداریم، می‌توانیم خودمان را به او زنده کنیم. می‌توانیم دیومان را در شیشه کنیم و تمرکزمان



را روی خودمان بگذاریم. فضا باز کنیم. روزی اگر مثلاً ده بار مقاومت می‌کنیم، پنجاه بار تسلیم شویم. یواش یواش زندگی‌مان را جلو ببریم. خواهیم دید که روز به روز زندگی بیرونی ما شکوفاتر می‌شود و درون ما بازتر می‌شود و روز به روز زندگی ما را هدایت می‌کند. و می‌گوید که نرو دنبال این هم هویت شدگی و از آن زندگی نخواه، داری منحرف می‌شوی.

گاهی اوقات همه راهها را می‌بندد. یک کسی در میانه زندگی دچار بحران می‌شود. ممکن است که از همسرش جدا شود. بیزینسش ورشکست بشود. نمی‌دانم گرفتاری دیگری پیدا کند. یک دفعه تنش هم مریض بشود. یعنی راهها را زندگی می‌بندد. همه چیز سقوط می‌کند، متلاشی می‌شود. این هم یک راهش است. زندگی می‌خواهد یک راه پنهانی به تو نشان بدهد که کسی آن راه را نمی‌داند. شما سوال کنید که چرا این راهها بسته شد؟ چه می‌خواستیم من از این و این و این که یک دفعه همه را یکجا از من گرفت.

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد

نَهَلَد کُشْتَه خود را کُشَد آن گاه کشاند

تمیثل می‌زند. می‌دانید که قصاب وقتی گوسفندی را می‌کشد، می‌کشد و می‌کشد. و آن یک جایی را شکاف می‌دهد و تن آن گوسفند مرده را پر از باد خودش می‌کند. می‌گوید که اگر من ذهنی را بکُشد در ما، خدا از باد خودش که امروز هم مثال زدیم، از دم خودش ما را پر می‌کند.

یعنی مرکز ما را پر از خودش می‌کند. بنابراین نترس به من ذهنی بمیری. نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد. کشته خودش را وقتی قصاب میشی را می‌کشد، کشته خودش را می‌کشد. یعنی من ذهنی ما را می‌کشد و راهها را می‌بندد. ما را می‌گیرد خدا می‌کشد و چکار می‌کند؟

چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پُر

تو بینی دم یزدان به کجاهات رساند

وقتی دم میش نمی‌ماند، او با دم خودش یعنی قصاب پر می‌کند و خدا هم همینطور من ذهنی ما را می‌کشد. از دم خودش ما را پر می‌کند، مرکز ما را. بینهایت می‌شویم ما.

به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او

نکشد هیچ کسی را وز کشتن برهاند

می‌گوید من این را مثال زدم. وگرنه کرم خدا هیچ کس را نمی‌کشد همانطور که توضیح دادم.



اگر بتدریج ما فضاگشایی کنیم و فضاگشایی کنیم، تسلیم بشویم و مقاومت را کم کنیم و بلند نشویم بگوییم من می‌دانم، یواش یواش او زندگی ما درست می‌کند و او اینقدر بخشش دارد که کسی را نمی‌کشد، کسی را ذلیل نمی‌کند، بلکه از کشتن، از درد، از درد دمل می‌رهاند.

بله اجازه بدهید که یک قصه‌ای را روشن کنم که انشالله بتوانیم مقدار زیادی از آن را بخوانیم. تیترش را بخوانم. این قصه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۵

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مَجْمَع به دست وزیر که این چند ارز و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفت وزیر که این را چون بشکنم؟ *إلى آخر القصة.*

یعنی شاه، قصه مربوط به سلطان محمود است. سلطان محمود نماد زندگی یا نماد خداست. و کسانی که آنجا نشسته‌اند اطراف شاه، نماد ماست. و صحبت ایاز هم هست. ایاز هم انسانی است که به حضور او زنده شده و بنده وصل به خداست. پس می‌گوید که شاه در این مورد سلطان محمود گوهری از جیبش درمی‌آورد. در حالیکه این بزرگان نشسته‌اند می‌دهد به وزیر، می‌گوید که: این چقدر می‌ارزد؟ و مبالغه کردن وزیر، وزیر می‌گوید این خیلی ارزش دارد در قیمت او. و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن. و شاه به وزیر دستور می‌دهد که این را بشکن. و گفت وزیر این را چون بشکنم. و اینکه من اینرا چطوری بشکنم. این خیلی قیمتی است و همینطور قصه را تا آخرش.

قصه مربوط به این است که سلطان محمود یک گوهری در می‌آورد و به بزرگان می‌دهد. اول به وزیر می‌دهد، می‌گوید که این چقدر می‌ارزد؟ می‌گوید این خیلی ارزش دارد و می‌گوید: بشکن. و نمی‌شکند، می‌گوید حیف است. تمثیل مربوط است به من ذهنی ما و خدا در این لحظه به هر کدام از ما پیشنهاد می‌کند، که این گوهری به نام من ذهنی چقدر می‌ارزد؟ می‌گوییم خیلی می‌ارزد، و به ما می‌گوید بشکن. و ما می‌گوییم حیف است، نمی‌شکنیم.

و مولانا در اواخر این قصه که امروز اگر انشالله برسیم می‌گوید که: این نسیان یعنی فراموشی که ما از جنس خدا هستیم و باید به او زنده شویم و غفلت و اینکه هیچ کاری در این مورد نمی‌کنیم، ما را فرا گرفته و می‌خواهد ما را از این فراموشی و غفلت بیدار کند. اجازه بدهید چند بیت بخوانیم، می‌گوید:



شاه روزی جانبِ دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

شاه، سلطان محمود یا خدا روزی جانب بارگاه خودش رفت. ایوان خودش رفت که بزرگان می‌نشستند. الان هم خدا به تمام جهان نگاه می‌کند و همه بزرگان را دید آنجا نشسته‌اند. این قصه را در دو سطح جلو می‌برد مولانا. خوب شما دیگر آشنا هستید با زبان مولانا.

گوهری بیرون کشید او مُستتیر پس نهادش زود در کفِ وزیر

می‌گوید یک گوهری بیرون آورد که نورانی بود، درخشان بود. مستتیر یعنی روشن، درخشان. همینطوری که من ذهنی ما می‌درخشد. پس گذاشت در کف وزیر.

گفت: چون ست و چه ارزد این گهر؟ گفت: به ارزد ز صد خروار زر

شاه به وزیر گفت این چقدر ارزش دارد گفت این صد خروار زر ارزش دارد. خدا الان از شما پرسد که این من ذهنی چقدر ارزش دارد. شما می‌گویید صد خروار زر.

گفت: بشکن، گفت: چو نش بشکنم؟ نیکخواه مخزن و مالت منم

شاه به او گفت این را بشکن. گفت چطوری بشکنم. من که در واقع نگهدارنده و نیکخواه مخزن و مال تو هستم. من باید مال ترا حفظ کنم. من که نمی‌توانم این گوهر را بشکنم. واقعاً ما هم همین را می‌گوییم. خدا به ما می‌گوید که این هم‌هویت شدگی‌ها و این گوهر را بشکن. و خواهیم دید که در واقع وزیر و بقیه گوش نمی‌دهند به حرف سلطان محمود. همین طور ما هم به حرف خدا در این لحظه گوش نمی‌دهیم. برای اینکه او از ما می‌خواهد که درست است که این نور می‌دهد، ولی این نورش مصنوعی است. این را بشکن، به امر من گوش کن و به نور من زنده شو. که ما نمی‌شکنیم. حالا ببینیم چه می‌شود.

چون روا دارم که مثل این گوهر که نیاید در بها گردد هدر

چطوری روا دارم که مثل این گوهر یعنی این من ذهنی ما که نمی‌شود اصلاً قیمت رویش گذاشت، هدر بشود و بشکند. واقعاً روی من ذهنی ما نمی‌شود قیمت گذاشت؟ برای ما اینطوری می‌آید. می‌گوییم آخ من این را بزک کردم، این را درست کردم، اصلاً بهتر از من ذهنی من شما چیزی دیدید تا حالا، بهتر از عقل من، درک من، صحبت‌های من، ما می‌گوییم، اینجوری که من این را چیدم و یک پارک درست کردم، چقدر روشن است این. همه می‌توانند ببینند از نورش استفاده کنند، مردم چرا نمی‌آیند از عقل من استفاده کنند؟ و وزیر هم همین را می‌گوید. نمی‌گذارم این هدر بشود.



گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستند آن شاه و فتی

گفت آفرین. شاباش یعنی شادباش، احسنت. می بینید که این شاباش زیاد جالب نیست. برای اینکه قصه را بفهمیم، به امر شاه گوش نمی کند، و یک خلعتی به او داد. خلعت، جامه دوخته شده است که شاهان می دادند به بزرگان، و گوهر را از آنها گرفت آن شاه و جوانمرد، فتی یعنی جوانمرد، یعنی آن شاه گوهر را از او گرفت.

کرد ایثار وزیر آن شاه جود هر لباس و حله کو پوشیده بود

بنابراین هر لباسی که شاه پوشیده بود، از تنش در آورد و داد به او. و این نشان می دهد که هر خداییتی که هر لباس شاه را می خواهد بدو بپوشد، شاه به او می دهد. یعنی شما اگر الان بگویید که نه من این من ذهنی را می خواهم نگه دارم، شاه نمی گوید نگه ندار. برای اینکه ما اراده آزاد داریم. ولی شاه به ما شعور هم داده که بفهمیم که امر شاه را باید اطاعت کنیم نه امر من ذهنی خودمان را. بله حالا ببینیم چه می گوید:

ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیه تازه و راز کهن

می گوید که ساعتی صحبت های دیگری کرد و از این قضیه ای که می پرسید و راز کهن. قضیه تازه همین قضیه من ذهنی که تازه بوجود آمده. راز کهن این است که ما از جنس زندگی هستیم. شاه می گوید آنها را مشغول کرد. همین طور که در ذهن ما مشغول هستیم.

اصلاً فکر نمی کنیم که این چیزی که ما بوجود آورده ایم به عنوان من ذهنی این حادث است و چیز تازه ای است. این می تواند متلاشی بشود و از توش چیز جدیدی بوجود بیاید و این جدید نیست و قدیم است. همین که غزل می گفت. غزل می گفت ما می خواهیم به آغاز برگردیم. راز کهن یا راز کهنه یعنی اینکه ما از جنس خدا هستیم و الان هم هوشیارانه می توانیم به او زنده شویم. می گوید حواسشان را از این پرت کرد.

بعد از آن دادش به دست حاجبی که چه ارزد این به پیش طالبی؟

بعد از آن داد دست نگهبانش. گفت که بنظر شما این به پیش طالبش، خواهنده اش چقدر می ارزد؟ خواهنده اش معلوم است کی هست؟ انسانهایی هستند هم هویت با ذهن هستند. طالب این من ذهنی و روشنایی آن، انسانهای عارف و انسانهای کامل نیستند. خود خدا هم به این درجه طالب این گوهر نیست. برای همین می گوید بشکن.

گفت: ارزد این به نیمه مملکت کش نگهدار خدا از مهلکت

آن نگهبان گفت که این به نصف مملکت می ارزد. خداوند نگه دارد از نابودی. این را باید نگه داشت. نمی شود که شکست. خیلی باارزش است این.



گفت: بشکن. گفت: ای خورشید تیغ

بس دریغست این شکستن را، دریغ

شاه به او هم گفت بشکن، امر کرد. گفت ای کسی که روشنایی یعنی تیغ مثل تیغ خورشید است. یعنی دارد می گوید که باید به حرف تو گوش کرد، ولی گوش نمی کند. می بینید که انسان در ذهنش چقدر می تواند اشتباه کند. ای خورشید تیغ، یعنی هر چه که تو می گویی باید انجام داد، ما به خدا می گوئیم. از طرف دیگر به حرفش گوش نمی دهیم. بس دریغ است این شکستن را دریغ، حیف است واقعاً که این را بشکنیم. بسیار دریغ است مگر می شود این را شکست.

قیمتش بگذار بین تاب و لمع که شده ست این نور روز او را تبّع

بیا قیمتش را رها کن قیمتش که خیلی زیاد است، من که نمی توانم قیمت بگذارم روی این، ببین چه درخشندگی دارد ماشاءالله این من ذهنی ما، در مقابل نور خدا دارد می گوید، به طوری که نور روز تابع او شده است. این بیت یا خیلی از این بیتها بسیار بسیار عمیق هستند، ببینید این دربان یا هر کی دارد صحبت می کند، تمثیل است، حالا هر کی صحبت می کند، هر کدام از ما داریم می گوئیم این را، نور روز در اینجا نور خدا می تواند باشد، نور روز یعنی نور روشنایی حضور، و می گوید نور روشنایی حضور، نور خدا تابع این شده، ببین چه چیز خوبی است این، واقعا هم چنین چیزی است واقعا؟ این گوهر من ذهنی ما این طور هست؟ نه. مولانا دارد به ما می گوید که نگاه کن ببین خدا به شما چه می گوید، زندگی چه می گوید و شما چه جوری برداشت می کنید از این من ذهنی تان؟ شما نور روز را، نور خدا را، نور زندگی را، بی نهایت خدا را تابع این من ذهنی کرده اید، این درست است؟ می خواهد بگوید درست نیست این.

دست کی جنبد مرا در کسر او؟ که خزینۀ شاه را باشم عدو

می گوید چه طور من می توانم او را بشکنم، دست من چه طوری بجنبد در شکستن آن؟ بله، دست ما نمی جنبد در شکستن من مان. اگر بخواهم این کار را بکنم باید دشمن خزانه شاه باشم، که واقعا ما فکر می کنیم این گوهر من ذهنی که برای ما خیلی مهم است، جزء خزائن شاه است؟ یعنی شاه به این من ذهنی به این ذمّل واقعا افتخار می کند؟ یا ما خیلی منحرف شدیم؟ خلاصه. کسر یعنی شکستن.

شاه خلعت داد، ادرارش فزود پس دهان در مدح عقل او گشود



شاه دوباره به ایشان هم خلعت داد، جایزه داد و مستمریش را، حقوقش را زیاد کرد. گفت خیلی خوب گفתי آفرین و شروع کرد به مدح عقل او. عرض کردم به دلیل اینکه ما اراده آزاد داریم، شاه، خدا الان به ما می‌گوید: این من ذهنی را بشکن. این من ذهنی را من تابع قضا کردم، اگر نشکنی دُمل خواهد شد، ولی تشخیص ما چه هست؟ اگر هنوز شما تشخیص می‌دهید که باید درد را زیاد کنید، هم هويت شدگیها را زیاد کنید، خدا با شما مخالفت نمی‌کند. در غزل گفته این تیر قهر می‌پرد مواظب باش من مستم به خودم نزنم، من دلم نمی‌خواهد این طور بشود ولی اگر تو چون من هستی، اراده آزاد داری، نمی‌خواهی بشکنی؟ نشکن آفرین. آن طور تصمیم گرفتیم، خلاصه:

بعد يك ساعت به دست مير داد دُر را آن امتحان کن باز داد

پس از مدتی داد به دست قاضی القضاة یعنی رئیس عدلیه، میر داد، یعنی امیر داد، چه را؟ آن دُر را، آن گوهر را داد دست میر داد، در حالی که همه را داشت امتحان می‌کرد. امتحان کن یعنی امتحان کننده.

او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین

او هم همین طور گفت، گفت حیف است و نمی‌شود شکست و فلان، پس هیچ کس حاضر نیست من ذهنیش را بشکنند، به هر کدام از امیران جایزه‌ای داد، خلعتی داد بسیار گرانبها،

جامگی هاشان همی‌افزود شاه آن خسیسان را بُرد از ره به چاه

جامگی یعنی باز هم مستمری، مقرری، حقوق. حقوق‌هایشان را زیاد کرد، در همان زمینه‌ای که می‌خواستند، در همان زمینه هم هويت شدگیها حقوق‌هایشان را زیاد کرد، گفت این‌ها را می‌خواهید با آن هم هويت شدگی را زیاد می‌کنیم. بروید آنها را زیاد کنید.

بنابراین آن خسیسان را، خسیس خاصیت من ذهنی است، که دنیا را از پشت دریچه کمیابی هم هويت شدگیها می‌بیند، هم توی آن ترس است، هم خسیسی هست، هم عدم روا داشت هست، هم ناقص بودن هست، همه آنها توی این خسیسی هست، می‌گوید: او خسیسان را از راه ببرد به کجا؟ به چاه.

توجه بکنید هیچ کس نباید بگوید آقا خدا با ما شوخی دارد 'چرا همان موقع به وزیر نگفت آقای وزیر یعنی چه که امر من را اطاعت نمی‌کنی، مگر این چماق را دست من نمی‌بینی؟ یعنی چی؟ بعضی‌ها هم ممکن است بگویند که چرا آخر از درون اینها را یک جوری ترتیب نمی‌دهد، که اینها این گوهر را بشکنند؟ برای اینکه ما اراده آزاد داریم ما باید تشخیص بدهیم با شعور خودمان به تنهایی که چه کار باید بکنیم، برای همین هم هست که من بارها می‌گویم که من نمی‌دانم شما چه کار باید بکنید.



برای همین است که این برنامه طوری تنظیم شده است که شما بیایید پیغام بدهید، پیغام را بر اساس خودتان، فکر خودتان، تأمل خودتان و اینکه فضا گشایی خودتان، باید تولید کنید و بگویید نباید تقلید کنید از یک جایی یاد بگیرید تکرار نکنید، برای همین است که خدا می‌خواهد ما هوشیارانه متوجه چیزی بشویم، شما باید متوجه بشوید، شما نگویند یکی بیاید ما را هدایت کند، همین پخش آگاهی برای شما باید کافی باشد، شما بنشینید تأمل کنید، فکر کنید که چه اتفاقی دارد می‌افتد من کی هستم من آمدم هم هویت شدم، این هم هویت شدگیها چه بلایی سر من آوردند، مولانا چه پیغامی می‌دهد، من چه چیز را باید متوجه بشوم؟

مولانا می‌گوید: من قدرت متوجه شدن پدیده‌ها را دارم، من می‌توانم به حضور برسم، من می‌توانم بر اساس خرد زندگی فکر کنم، من هم هویت شدگیهای من چه هستند؟ اسانس من چه هست؟ من از چه درست شدم؟ من از جنس زندگی هستم چرا من نمی‌توانم این را تجربه کنم؟ چرا عمق ندارم؟ چرا این قدر واکنش نشان می‌دهم؟ چرا این قدر درد دارم؟ هر کدام از ما توانایی این پرسش‌ها و جواب دادن به آنها را داریم. یعنی ما می‌توانیم پرسش کنیم و صبر کنیم جواب از درون ما بیاید بیرون، به ما بینش بدهد از طریق فضا گشایی. خلاصه:

این چنین گفتند پَنجَه شصت امیر جمله يك يك هم به تقلید وزیر

پنجاه شصت امیر که آنجا نشسته بودند، بیشتر ما انسانها، همین گفتند، گفتند نمی‌توانم بشکنیم حیف است خیلی با ارزش است. همه هم از وزیر تقلید کردند به تقلید از وزیر. یعنی هیچ کدام تأمل نکردند، که وزیر این طور گفت، من می‌توانم شاید به امر شاه گوش بدهم، شاه می‌گوید بشکن. آیا ما هم این طور هستیم؟ یکی آن بالا گفته نشکنید ما هم می‌گوییم نمی‌شکنیم، مولانا می‌خواهد بگوید شما هم از روی تقلید دارید عمل می‌کنید یا واقعا تأمل می‌کنید؟

گرچه تقلیدست اُستون جهان هست رسوا هر مقلد ز امتحان

می‌گوید ستون جهان که بر اساس ذهن است، تقلید است ما از هم دیگر چیزها را یاد می‌گیریم، لازم نیست که چرخ ماشین را اختراع کنیم ما خیلی چیزها را از طریق تقلید از هم یاد می‌گیریم اما در مورد رسیدن به خدا و زنده شدن به او، زنده شدن به معنویت نمی‌توانیم تقلید کنیم. هر مقلدی وقتی می‌خواهد به خدا زنده بشود خدا می‌خواهد امتحان بشود اگر تقلید کند رسوا می‌شود، رفوزه می‌شود مثل همین پنجاه شصت تا.

*** پایان قسمت سوم ***



تیترا قسمت بعد این هست:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز، و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعت ها و جامگی ها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که شاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد، و مقلد ازین امتحان ها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد، **إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ** (مگر کسی که خدا او را از لغزش مصون دارد)، زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق. مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد. اما حق با آن ناشناخت او، چون او را به عنایت نگاه دارد، آن ناشناخت، او را زیان ندارد.

پس بنابراین سلطان محمود همه را امتحان کرده، آخر سر این گوهر رسیده به ایاز، ایاز بنده دوست داشتنی سلطان محمود هست، که می دانید از روستا آمده و من ذهنی را کنار گذاشته، و آن من ذهنی را به عنوان چاروق گذاشته یک جایی، هر روز می رود به آن سر می زند، و شکر گذار هست، و راضی هست که من ذهنی را خدا از او گرفته و حضور داده.

و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعت ها و جامگی ها، حالا تا حالا می گوئیم چی شد؟ این فارسی قدیمی یک خُرده، پس گوهر رسیده به دست ایاز و خردمندی و زیرکی ایاز، کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را، یعنی ایاز از وزیر و بقیه نمی خواهد تقلید کند، در این که شاه به ایشان خواهد گفت که این را بشکن، و مغرور ناشدن او به بازی دادن، گال یعنی بازی دادن و فریب، این که زندگی اگر ما بخواهیم می تواند با یک چند تا هم هویت شدگی می تواند ما را فریب بده، و این که هم هویت شدگی اگر زیاد بشود در مرکز ما، نشان لطف شاه نیست، بنابراین می گوید او فریب آن جایزه ها نشد و جامگی افزون کردن است که حقوق آنها را زیاد کرد و مدح عقل مخطئان یعنی خطا کنندگان، یعنی عقل آنها را هم مدح کرد،

که شاید مقلد را مسلمان داشتن، یعنی مقلد یعنی کسی که تقلید می کند، نمی تواند مسلمان بشود و مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند، می گوید اگر تک توک مقلد مسلمان هم بشود، بسیار نادر است، برای این که کسی که تقلید می کند، همیشه در ذهن است، و ذهن دنیای تقلید هست و کسی که در ذهن است، نمی تواند به ثبات برسد. ثبات کند بر آن اعتقاد یعنی نمی تواند به حضور زنده بشود، برای این که تقلید می کند اما بقیه اش این تیترا است:



و مقلد از این امتحان ها به سلامت بیرون آید یعنی کسی که تقلید می کند از امتحان های خدا که می گوید هم هویت شدگیها را بیندازد و بشناسد، نمی تواند از این امتحانها موفق بیرون بیاید. **که ثبات بینایان را ندارد** یعنی آن حضور و آن عمق و آن سکون بینایان یعنی کسانی که به حضور زنده اند را ندارد، **الا من عصمه الله** یعنی مگر کسی که خدا او را از لغزش مصون دارد، همه اینها تیتراست،

زیرا حق یکی هست و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، می گوید که مگر این که خدا او را از لغزش باز بدارد، برای این که خدا یکی است ولی ضدش بسیار است، برای این که هر هم هویت شدگی می تواند یک خدا باشد، این که تشخیص بدهد یک نفر واقعا در دلش خداست یا هم هویت شدگی است بسیار سخت است، بنابراین هم هویت شدگی ما را غلط می اندازد و می گوید من حق هستم. کسانی که باورها را مرکزشان قرار می دهند و با باورها هم هویت می شوند همین باورها را خدا می دانند،

مقلد چون آن ضد را شناسد یعنی تقلید کننده چون آن ضد را نمی شناسد، برای این که با آن هم هویت هست، **از آن رو حق را نشناخته باشد**، بنابراین خدا را نمی شناسد، **اما حق با آن ناشناخت او چون او را به عنایت نگاه دارد**، آن ناشناخت او را زیان ندارد، بله اگر می گوید مقلد تسلیم بشود مرتب، فضاگشایی کند، با وجود این که تقلید هم می کند، ممکن است خدا او را از این ناشناخت، از این که هم هویت شدگی می تواند چه ضرباتی بزند، حفظ کند، تا این هم هویت شدگیها اینقدر ضرر نزنند به او تا این که از خدا بماند، این تیتراست بود انشالله که مشخص شد.

پس می بینید که تقلید را بسیار نکوهش کرد، می گوید که گرچه که جهان ذهن جهان تقلید است، اما نمی شود ذهن را بکار برد و با تقلید به حضور رسید، برای این که هم هویت شدگیها خودشان را در مرکز ما قرار می دهند و خودشان را خدا معرفی می کنند و ما نمی توانیم هم هویت شدگی را با خدا تشخیص بدهیم و با این ترتیب مسلمان شدن سخت است، خوب پس از این که خواندم ببینیم که دنبال آن چی است؟

حالا شاه رو می کند به ایاز، و ایاز می تواند هر کدام از ما انسانها باشیم، تامل می کنیم، تمرکزمان روی خودمان است و یک بینشی در اعماق وجودمان به وجود آمده، که حقیقتا به ما می گوید که ما از جنس زندگی هستیم و این هم هویت شدگیها بازیچه هستند، و ما نباید فریب اینها را بخوریم، یک جوری این را ما در دلمان این پیغام را گرفته ایم، حالا می گوید:



ای ایاز اکنون نگویی کین گهر؟ چند می‌ارزد بدین تاب و هنر؟

می‌گوید ای ایاز حالا بگو ببینم این گوهر با این تاب و هنری که دارد، چقدر می‌ارزد؟

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من

گفت: اکنون زود خُردش در شکن

گفت بیشتر از آن چیزی است که من بتوانم بگویم، گفت شاه زودی الان خُردش کن. شاید من ذهنی ما برای ما ارزش زیادی داشته باشد، ولی شاه می‌گوید خُردش کن، بله ببینیم ایاز چی کار می‌کند؟

سنگ‌ها در آستین بودش، شتاب

خُرد کردش، پیش او بود آن صواب

سنگها را در آستین نگه داشته بود، زودی همین که شاه گفت بشکن و شکست و خُرد کرد و راه صواب و درست در پیش ایاز این بود. شما چی؟ زندگی می‌گوید که می‌خواهم هم هويت شدگیها را در مرکزت به هم بریزم، شما می‌گویید بریز یا مقاومت می‌کنید؟ اگر درست بیندیشید باید بگذارید بریزد.

ز اتفاقِ طالعِ با دولتش دست داد آن لحظه نادر حکمتش

از قضا طالع فرخنده اش با او همراه شد و در آن لحظه حکمتی نادر به قلبش خطور کرد.

می‌گوید از قضا طالع فرخنده اش با او همراه شد، ز اتفاق طالع با دولتش یعنی آن لحظه به نظرش رسید که باید گوهر را بشکند، و نباید از وزیر یا کسان دیگر تقلید کند و مثل دیگران باشد. توجه می‌کنید که ما در روز تحت تاثیر تلقینات بیرون هستیم و امکان دارد وقتی به مولانا گوش می‌کنیم، تصمیم بگیریم که بله من ذهنی و هم هويت شدگیهایمان را بیندازیم، ولی همین که بیرون می‌رویم در جهان القائات ذهن و تقلید قرار می‌گیریم، و دیدی که پیدا می‌کنیم، آن دید به ما می‌گوید: نه، باید من ذهنی را نگه داشت و گرنه آدم ضرر می‌کند، می‌گوید و در آن لحظه حکمتی نادر به قلبش خطور کرد، یعنی یک دفعه یک بینشی به مرکزش آمد، گفت که در این لحظه باید به حرف شاه گوش بدهم، نه تقلید کنم از بقیه. پس معلوم می‌شود که موازی بوده ایاز.

خوب من از شما سوال می‌کنم اگر شما مرتب فضا باز کنید در اطراف اتفاقات، مرتب فضا باز کنید، آن فضا به گوش آن لحظه شما که من ذهنی ندارید و مقاومتان صفر هست، یک چیزی می‌گوید و آن لحظه خرد شما آن می‌شود. معلوم می‌شود ایاز آن لحظه مثل بقیه مقاومت نمی‌کرد، که امر شاه را کنار بگذارد و مطابق منافع من ذهنیش یا دید من ذهنیش که این گوهر را نباید شکست عمل کند.



یا به خواب این دیده بود آن پُر صفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را

چرا پُرسفا بود؟ برای این که مرتب فضا باز می کرد، کسی که مرتب فضا باز می کند، پُرسفاست، فضاگشایی دارد در مرکزش، کمتر مقاومت می کند، کمتر قضاوت می کند، کمتر ایراد می گیرد، و در نتیجه صفای دلش، نابی دلش، خلوص مرکزش، بیشتر از دیگران است که دائماً منقبض هست، بنابراین آماده بود، کما این که شما هم آماده هستید که در هر فرصتی، یک هم هویت شدگی را بشناسید و بیندازید. بنابراین آن هم در خواب حضور، در خواب صفا و نابی دیده بود که اگر یک هم چون فرصتی پیش آمد و خدا گفت این را بشکن، فوراً بشکن، دو تا سنگ را بغل کرده بود، یعنی آماده ایم، ما همه آماده ایم، شما هم آماده اید، برای همین به برنامه گوش می کنید.

هم چو یوسف که درون قعر چاه کشف شد پایان کارش از اله

یوسف هم که فضا گشا بود، در ته چاه ذهن، خدا به او گفت که تو از توی این چاه نجات پیدا خواهی کرد، و از چاه به جاه خواهی رسید. و این بیت مربوط به یک آیه است و آیه اش این هست، می گوید:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۵

فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غِيَابَتِ الْجُبِّ وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ

آنگاه که (برادران یوسف) او را با خود بردند و همسخن شدند که در تگ چاهش افکنند بدو وحی کردیم که آنان را از این کارشان خبر خواهی دادن، در حالی که ندانند.

یعنی به یوسف گفته بود تو یک روزی اینها را خواهی دید و به اینها خواهی گفت که چی بود و چی شد، و اینها تو را نخواهند شناخت آن موقع، به عبارتی دیگر چی می گوید، می گوید هر کسی فضاگشایی می کند الان هم که در ته چاه هست، زندگی به او می گوید اینجا نخواهی ماند، ولی ما کمتر فضاگشایی می کنیم، شاید تعهد ما کم است،

زان مزد کار می رسد مرتورا که تو

پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی

مولانا جای دیگر می گوید که به این علت مزد کار به تو نمی رسد، که تو دایماً دنبال این کار نیستی، متعهد به این کار نیستی، گه گاهی تو این کار هستی، ولی یوسف اینطوری نبود. بنابراین تو چاه هم که افتاد، ته چاه به او گفته شد تو اینجا نخواهی بود، به زودی نجات پیدا می کنی، اگر هم ما الان ته چاه ذهن هستیم، اگر فضاگشایی کنیم، به گوش ما یواشکی خواهند گفت تو اینجا نخواهی ماند، همین طور فضاگشایی کن، نگو می دانم، بگذار من تو را از چاه بیاورم بیرون. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۱

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان

ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان

همین که گوهر را شکست از آن پنجاه شصت امیری که نشسته بودند بانگ و فغان برخواست.

کین چه بی‌باکی است؟ واللہ کافر است

هر که این پر نور گوهر را شکست

این بیت خیلی مهم است، بی باکی یعنی بی گستاخی، آن پنجاه شصت امیر که با ذهن هم هویت شدگی نگاه می کردند، گفتند واللہ این کافر است، یک چنین گوهر پرنوری را شکست. مولانا می خواهد بگوید که همه آن پنجاه شصت وزیر از امیر تقلید کردند، و ایاز به حرف شاه گوش داد و تقلید نکرد. بعد از شکستن یعنی اگر یک نفر من ذهنی را بشکند، به حضور برسد، آن کسی که مورد تقلید قرار گرفته و باورها را در مرکزش گذاشته، با آنها هم هویت هست و از او تقلید می کنند، همه تقلیدکنندگان از جمله آن شخص خواهد گفت این کافر هست، برای این که گوهر من ذهنی را شکست، باید تقلید می کرد، این آدم از تقلید خارج شد.

به هر حال گفتند این چه گستاخی است، عکسش است، این ایاز گستاخ نیست، گستاخ کسی است که با دید هم هویت شدگی می بیند، با دید شاه نمی بیند. الان با دید شاه دید، با دید شاه دید، آنهایی که با دید هم هویت شدگی می بینند، می گویند این گستاخ است، درحالی که خودشان گستاخ هستند، این چه بی باکی است واللہ کافرست، هر کسی این پر نور گوهر را شکست، هر کسی این من ذهنی را بشکند کافر است، برای این که از هم هویت شدن با باورها خارج شده.

و آن جماعت جمله از جهل و عما در شکسته دُرِ امر شاه را

و تمام آن جماعت، پنجاه شصت امیر و از جمله همه تقریباً مردم جهان، غیر از چند نفر، دُرِ امر شاه را که می گوید این من ذهنی را بشکنید، شکسته اند، یعنی زیر بار نرفتند، هم‌اشار در تقلید هستند، مولانا جهان را این طوری می بیند که مردم در تقلیدند و در امر شاه را می شکنند درحالی که شاه می گوید که در امر یکی شدن با من، این که من باید بیایم مرکز شما بشوم، در این کار نمی شود تقلید کرد.



قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

سوال می کند، گوهر قیمتی در اینجا اطاعت از امر پادشاه است که نتیجه عشق و دوستی و مهر ما به اوست، ما اگر خدا را دوست داریم، شاه را دوست داریم، باید به حرفش گوش بدهیم، اگر قرار باشد به حرفش گوش بدهیم، هر لحظه باید موازی با او باشیم، هر لحظه در مقابل این، اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، تسلیم بشویم، وقتی ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم، این چه عشقی هست ما به خدا داریم؟

مگر با قانون قضا و اتفاق را بوجود نمی آورد، مگر بهترین اتفاق در زندگی ما نیست، که اگر فضا باز کنیم پیغامش به ما می رسد، دارد سوال می کند، چرا این امیران به این گوهر قیمتی ارزش نگذاشتند؟ گوهر قیمتی را این من ذهنی دانستند، ولی زنده شدن به او را، گوش کردن به امر شاه را زیر پا گذاشتند، چرا؟ دارد از شما می پرسد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۵

تشییع زدنِ اَمرا بر آياز که چرا شکستش؟ و جواب دادنِ آياز ايشان را

حالا این پنجاه شصت امیر گفتند برای چی شکستی؟ کاربندی کردی، کافری.

گفت آياز: ای مهتران نامور امیر شه بهتر به قیمت یا گهر؟

آياز گفت ای بزرگان نامدار، ای مردم دانشمند جهان، امر خدا بهتر است در این لحظه یا قیمت من ذهنی شما؟

امیر سلطان به بود پیش شما یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا

تو را به خدا انصاف بدهید، امر سلطان بهتر است پیش شما، یا این من ذهنی که خودتان درست کردید که حادثی از هم هویت شدگی بدست آمده، که یک دمل است، کدام یکی؟

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قبله تان غول ست و جاده راه نه

ای مردمی که نظرتان بر گوهر من ذهنی هست ولی به شاه نیست، یعنی به خدا نیست، قبله تان همین غول هست، من ذهنی است، ولی جاده صاف است تسلیم نیست، مشخص است اینها ابیات ساده ای است حالا شما از خودتان پیرسید قبله تان چیه؟ قبله تان راهی است که خشم شما باز می کند، در مرکزتان هم هویت شدگیها تان در این جهان با چیزها باز می کنید، شما وقتی نماز می خوانید همه اش آنها دارند حرف می زنند، یا نه تسلیم هستید، و هر لحظه فضاگشا هستید، و دائماً این فضای گشوده شده شما را اداره می کند، و نظرتان به آن است. نظرتان در این لحظه به فضاگشایی است یا مقاومت و مخالفت با اتفاق این لحظه براساس عقل من ذهنی تان؟ دارد این را می پرسد از شما.



من ز شه بر می نگردانم نظر من چو مشرک روی نآرم با حَجَر

من نظرم را از روی شاه بر نمی دارم، کی می گوید؟ ایاز می گوید. کی باید بگوید؟ شما باید بگویید. تک تک شما باید بگویید که من نظرم را از روی شاه بر نمی دارم بگذارم روی یکی از این هم هویت شدگیها برای اینکه این سنگ است. من چو کافر، مشرک یعنی کسی که شریک قرار می دهد برای خدا، وقتی من ذهنی در تصمیمات شما دخالت می کند و خرد زندگی تعیین نمی کند، پس من ذهنی شما شریک خداست در حالیکه سنگ است، بت است. من چو مشرک روی نآرم با حجر، مگر من بت پرستم که سنگ پرستم، اینها را کی می گوید؟ ایاز می گوید و تک تک شما می گوید.

بی گهر جانی که رنگین سنگ را برگزیند پس نهد شاه مرا

آن جانی که سنگ رنگی را، سنگ رنگی یعنی هم هویت شدگیهای ما که رنگارنگ است، در مرکز ما در من ذهنی، نظر که نیروی زندگی است، تبدیل به باور شده و ما با آنها هم هویتیم. بنابراین باورهای رنگارنگ آنجا هست. جهت های رنگارنگ، عمل های رنگارنگ، و چون جان ندارد، بی رنگ است، بی جان است سنگ است یک بت است. که سنگ رنگین را پرستند، انتخاب کند و شاه ما را، خدا را پس بنهد. در مورد شما چه جوری کار می کند؟ این لحظه فکر شما را خواست شما را عمل شما را چی تعیین می کند؟ یک سنگ رنگی در مرکزتان به نام من ذهنی یا شاه؟ شما جواب بدهید. شما کدام را انتخاب می کنید؟ اگر درد دارید، اگر خشم دارید، اگر ترس دارید، اگر کینه دارید، اگر انتقام می خواهید بگیرید، اگر حسود هستید، اگر حس تاسف از گذشته دارید، اگر ملامت می کنید، اگر احساس گناه می کنید، اگر مضطربید اگر نگرانید، شاه را پس نهداید سنگ رنگین دارد فکر و عمل شما را تعیین می کند.

پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن

به بت رنگین پشت کن، عقل خود را مبهوت آفریننده رنگ کن

پشت سوی لعبت گلرنگ کن، لعبت یعنی عروسک، بازیچه، بت، همین من ذهنی، به نظر گلرنگ می آید، زیبا می آید این بت من ذهنی، پشت به این بت رنگین کن. عقل این من ذهنی را در رنگ آورنده یعنی خدا، مبهوت کن. و آن موقعی است که ما به حیرت می رویم. یک موقعی است که ما تامل می کنیم، می گوییم که ما نمی توانیم توضیح بدهیم. حقیقتا شما می توانید توضیح بدهید کن فیکون را؟ می توانید توضیح بدهید که وقتی تسلیم می



شوید، فضاگشایی می کنید، این دمل شما چه جوری شفا پیدا می کند، کسی می تواند توضیح بدهد؟ نمی تواند توضیح بدهد.

این اقرار ما به عدم توانایی توضیح تبدیل، ما را به حیرت وا می دارد. عقل ما مبهور می شود، یعنی یک جایی می شود که شما دیگر نمی خواهید توضیح بدهید. شما می گوئید من تسلیم می شوم، فضا را باز می کنم، من نمی خواهم توضیح بدهم خدا چه جوری کار می کند، هر کسی می خواهد توضیح بدهد، واقعا هنوز در ذهن است. یک جایی هست که شما از توضیح عاجز می شوید و رها می کنید توضیح را، بنابراین عقل من ذهنی دنگ می شود، مبهور می شود. این هم همین را می گوید. بله

اندر آ در جو سبوبر سنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن

می گوید که این کوزه من ذهنی را بشکن، بگذار محتوای هم هویت شدگی که به تو هوشیاری جسمی می دهد این بریزد و بیاید توی جو، جو یعنی یک نهر آب از زیر این هم هویت شدگیها می گذرد. زندگی دائما تغییر می کند و این جوی آب روان، جوی زندگی، می گذرد. می گوید بیا توی جو، کوزه را بشکن و آتش بزنی به رنگ و بو. رنگ هم هویت شدگی است، بو هیجان مربوط به آن.

یعنی تمام هیجاناتی که در ما است که اینها حاصل اعمال فکرهای هم هویت شده ما روی جسم ماست. هرچه هیجان داری، هرچه درد داری، هرچه هم هویت شدگی با باورها داری همه را بسوزان، بیا توی جو. و این موقعی است که شما لحظه به لحظه فضا باز می کنید، و وقتی فضا باز می کنید آب زندگی و انرژی زندگی، جاری می شود. جاری می شود به فکرتان و به عملتان و به هر چهار بعدتان به دملتان.

گر نه بی در راه دین از ره زنان رنگ و بو می پُرسست مانند زنان

می گوید که اگر در راه دین از ره زنان نیستی، در راه دین کی از ره زنان است؟ مثال زد آن کسانی که تقلید کردند از وزیر، خود وزیر که امر شاه را اطاعت نکرد، کسی که باورها را در مرکزش گذاشته، باور را خدا می داند. باورها فکرنند، وقتی با آنها هم هویت می شویم، یک سنگ بوجود می آید. ما باید بگوئیم سنگ پرست نیستیم گفت پشت به این سنگ کن و ما نمی خواهیم در راه دین از ره زنان باشیم. می گوید اگر نمی خواهی بشوی در اینصورت، رنگ، هر باور هم هویت شده ای رنگ است و بوی آن، یعنی هیجان آن را وقتی به بدنت وارد می شود به تنت اعمال می شود، یک هیجان بوجود می آید، پس تو هیجان و دردها و هم هویت شدگی با باورها را نپرست.



حالا به جای زنان، شما می توانید بگذارید مردان. زنان و مردان مهم نیستند، به این چیزها نباید ایراد بگیریم ما، فقط تمثیل است.

سرفروود انداختند آن مهتران عذرجویان گشته زان نسیان به جان
 الآن که اینطوری شد و ایاز توضیح داد و یک عارف بزرگ توضیح داد، همه آن بزرگان سرشان را پایین انداختند اشتباه کرده بودند، و شروع کردند به عذرخواستن از آن فراموشی و این فراموشی در جانشان بود، یا عذرجویان گشته زان نسیان به جان، اگر ما مثلا به جان عذر بخواهیم حقیقتا از ته دل مان عذر بخواهیم، حالا ببینیم ما که این داستان را می شنویم واقعا از ته دل مان عذر می خواهیم، از زندگی از خدا که ما باور پرستیدیم، ما درد پرستیدیم و تو را نپرستیدیم، و تو به ما گفتی این من ذهنی را بشکن، ما گفتیم این یک چیز قیمتی است مال خزانه خداست، نباید شکست، در حالیکه تو می گفتی بشکن.

از دل هر يك دو صد آه آن زمان همچو دودی می شدی تا آسمان
 خلاصه خیلی اظهار تاسف می کردند آن پنجاه شصت امیر و این آه ها مثل دود بر آسمان می شد. مولانا یک حس تاسفی را دارد توصیف می کند که در هر کسی واقعا بوجود بیاید، باید به امر شاه بعد از این گوش بدهد و فضا گشایی کند و مقاومت نکند، و بلند نشود به عنوان یک داننده و سنگ بپرستد، و هم هویت شدگی بپرستد، و پشت به شاه بکند، اگر عذرش واقعا صمیمانه باشد، نباید این کار را بکند.

کرد اشارت شه به جَلادِ کهن که ز صدرم این خسان را دور کن
 اشاره کرد به جلا د کهنه کار، که این خس ها را، این آدمهای حقیر را از صدرم، از بارگاهم دور کن. و صدر را اگر سینه معنی کنیم، می گوید اینها هنوز لیاقت این را ندارند که من در مرکزشان باشم، و حالا جلا د کهن به اعتباری می تواند قانون قضا باشد که ما هنوز اگر سنگ پرستیم، من ذهنی پرستیم، غفلت کردیم و فراموش کردیم او را، قابلیت این را نداریم که مرکزمان پاک بشود تا او بیاید مرکز ما را بگیرد. بستگی به نوع آه مان دارد، بستگی به پیوستگی آه مان دارد، پس بستگی واقعا به تامل مان دارد درک مان دارد، که به چه عمقی این مطالب را درک می کنیم.

این خسان چه لایق صدر من اند؟ کز پی سنگ امر ما را بشکنند
 می گوید این حقیران که امر من را شکستند، اینها لایق سینه من نیستند، یا لایق صدر مجلس من نیستند، به خاطر سنگ، امر ما را شکستند. توجه می کنیم که این امر در همین لا کردن و به الاله زنده شدن وجود دارد،



کسانی که به دین رو می آورند، باید همه هم هویت شدگیهای مرکزشان را لا کنند، و اگر لا نمی کنند، بدتر باورها را می گذارند و آنجا سنگ درست می کنند، سنگ می پرستند، و پشت به خدا می کنند، اینها دچار همین فرمول هستند. حالا چه بگوییم گردن اینها را بزن، به جلاد گفت گردن اینها را بزن، در قصه سلطان محمود، واقعا خدا گردن ما را نمی زند که، پرت می کند، ما پرت شدیم توی من ذهنی مُردیم، و حالا ببینیم چی می شود.

امر ما پیش چنین اهل فساد به رنگین سنگ شد خوار و کساد

فرمان ما سلطان محمود می گوید و خدا می گوید، پیش چنین اهل تباهی، این اهل فساد هم خیلی جالبه، اگر ما با هم هویت شدگی با چیزهای مرکزمان داریم فکر می کنیم، و عمل می کنیم و عبادت می کنیم، اهل تباهی هستیم، و آن فرمان لا را انجام ندادیم، انکار نکردیم من ذهنی مان را، و اجزای تشکیل دهنده آن را، بنابراین بخاطر سنگ رنگین امر شاه را خار و بی ارزش کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۸

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم اَلْغُو اُولی

پس ایاز از سلطان محمود می خواهد که ببخشد، و در این قسمت مولانا توضیح می دهد که واقعا زندگی می خواهد همان ضربان تکاملیش را پیش ببرد، و بخشش بینهایت دارد، انعطاف پذیری بینهایت دارد، لطف بینهایت دارد، و هر لحظه که ما متوجه بشویم فضا باز کنیم، آن لطفش را شامل حال ما می کند. این طوری نیست که در گذشته این کارها را کردیم نمی شود، اینها همه مال من ذهنی است. و همینطور ایاز که در اینجا مثلا مولانا یک ایاز است. زندگی عارفان را و آنهایی که به زندگی زنده اند رو می فرستد، مرتب تا بقیه را مطلع کنند، و آنها را به بخشش خدا آگاه کنند، و الآن همین را دارد توصیف می کند، در اینجا مولانا.

پس ایاز مِهْر اَفْزَا بَر جِهید پیش تخت آن اَلْغُ سلطان دوید

پس در آن موقع که سلطان محمود دستور داد به جلاد کهن اینها را دور کند، او بلند شد و در این مورد هر عارفی به اعماق وجودش می رود، و بیست و چهار ساعته کار می کند، تا بتواند این هوشیاری را در جهان پخش کند، و این هم جزو لطف خداست. یعنی اینطوری نیست که خدا بیاید بگوید که حالا این انسانها این همه تباهی کردند، بهتر است که اصلا اینجا را کن فیکون کنم، و بروم جای دیگر، اینها تصورات من ذهنی است. پس بنابراین ایاز مهرگستر، مِهْر اَفْزَا کسی که مهر را هی زیاد می کند، با دل انسانها کار دارد و به زندگی ارتعاش می کند، و زندگی



را در دل آدمها بیدار می کند، بنابراین مهر خدا را گسترش می دهد بلند شد و دوید پیش تخت سلطان بزرگ الغ یعنی بزرگ لفظ ترکی است

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت

کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

تعظیم کرد، پس هر عارفی در حال تسلیم و تعظیم است، و شاید می گوید گلوی خودش را گرفت. می گوید اگر می خواهی اینها را بکشی، اول من را بکش. که خدا هیچ موقع جنس خودش را که بینهایت او زنده شده نمی کشد. و مولانا می خواهد بگوید که زندگی و عارفان که امتداد زنده شده او هستند، دائماً در حال کار هستند که مردم را بیدار کنند، زندگی از کار ننشسته. پس ما نباید ناامید بشویم. ما اگر سنگ را چسبیدیم و پشت به خدا کردیم اشکالی ندارد.

ای همایی که همایان فرخی از تو دارند و سخاوت هر سخی

می گوید شما هما هستید و سایه تان سر هر کسی بیفتد شاه می شود، و تمام همایان این جهان، مبارک قدمی را مبارکی را از تو یاد گرفتند. می خواهد بگوید همه این برکات در تو هست، و همه امید دارند که از آن استفاده کنند، از تو دارند و هر سخاوتمند هم آن سخاوت را از تو دارد.

ای کریمی که کرم های جهان محو گردد پیش ایتارت نهان

ای بخشنده ای که تمام کرم های جهان پیش تو یا کریمان جهان هرچی که می بخشند، پیش تو محو می شود. یعنی تو اینقدر ایتارگری، بخشنده ای که کرم انسانها در مقابل تو به هیچ حساب می شود، یعنی ما با ذهن خودمان نمی توانیم لطف خدا بخشش خدا بزرگی خدا را تخمین بزنیم.

ای لطیفی که گل سرخت بدید از خجالت پیرهن را بردید

این ابیات بسیار ساده هستند، دیگر ولی حالا من یک اشاره ای به معنی شان می کنم، می گوید ای لطیف ای لطیف اگر یادتان باشد گفت اگر می خواهیم ما اثرگذار باشیم، شخصی توی سنگش، در سفتی مرکزش دلش گیر کرده، ما باید فضا را در اطراف او باز کنیم تا کمک به او بشود، نمی شود مرتب ضربه بزنیم به دملش، تنبیه اش کنیم، آدمها درست نمی شوند، عوض نمی شوند، به خدا نزدیکتر نمی شوند، با تنبیه آدمها به خدا نزدیکتر نمی شوند، مگر دورتر می شوند، ای لطیفی که گل سرخت بدید، ای لطیفی که گل سرخ تو را دید و اینقدر خجالت کشید که پیراهنش پاره شد، یعنی لطافت گل سرخ در مقابل لطافت تو چیزی نیست.



از غفوری تو عُفران، چشم سیر، روبهان بر شیر از عفو تو چیر

یعنی چیره، می گوید تو اینقدر غفوری، بخشنده ای، که آموزش در این جهان، آموزش خواه با آموزش دهنده چشم سیر شده، درست مثل گدایی که اینقدر به وی بدهند، دیگر بگوید که، ما گدایی می کنم ولی نمی گویم به من پول بده، چون مردم دارند می دهند دیگر، می گوید تو اینقدر می دهی و اینقدر بخشنده ای که انسانها دنبال آموزش طلبی نیستند، و بخاطر بخشندگی توست که روبهان یعنی من های ذهنی به شیران یعنی عارفان سلطه پیدا کرده اند، بخاطر بخشش توست.

چرا اینها را می گوید؟ اینها را می گوید که، می داند مولانا که ما چکار کرده ایم، در چه حالی هستیم، یکی از صحبت های امروز مولانا می گفت که ناامید نشوید. اگر شما نمی رسید و زنده نمی شوید به زندگی، حتما به اندازه کافی کار نمی کنید، کارتان پیوسته نیست، یا من ذهنی شما را ناامید می کند، یا می گوئید خدا بخشنده نیست، گناهان مرا نمی بخشد. دارد می گوید که اصلا شما نگران بخشش خدا نباش، از بخشندگی اوست که من های ذهنی به شیران یعنی عارفان سلطه پیدا کرده اند، چیره شده اند، و گرنه اگر او نمی بخشید که پدر این من های ذهنی را در آورده بود.

انعطاف پذیری بی نهایت اوست، بخشندگی بی نهایت اوست و نتیجه ای که شما باید بگیرید بازهم کار روی خودتان هست، که ناامید نشوید. که شاه به من گفته لا کن، نکردم، مسلمان نشدم، هم هویت شدگی هایم را نیانداخته ام، الان اینقدر سن کرده ام، این همه خرابکاری کرده ام، الان چکار کنم؟ نمی شود این، مرا نمی بخشند، می خواهد بگوید که خدا بی نهایت بخشش هست و هر اشتباهی کردی او خواهد بخشید. اینها را از زبان ایاز می گوید.

جز که عفو تو که را دارد سند؟ هر که با امر تو بی باکی کند

می گوید اگر کسی گستاخی کرده، اینجا بی باکی به معنی گستاخی، با دید من ذهنی دیده، به غیر از عفو تو به چی می تواند تکیه کند؟ به ما می گوید ما بفهمیم، ما به غیر از عفو خدا و زندگی تکیه گاهی نداریم. پس خدا این تکیه گاه را هیچ موقع بر نمی دارد، می دانید که ما که امتداد خودش هستیم باید بیدار بشویم، ما باید بیدار بشویم هر موقع بیدار بشویم آن موقع بیداری ماست، موقع تبدیل ماست. الان موقع بیداری شماست برای اینکه این حرفها را می شنوید.



عرض کردم من ذهنی هم بیکار ننشسته، هفته های گذشته خواندیم گفت که اگر یک کسی روی خودش کار کند، شیطان می گوید که آی مردم انهایی که من ذهنی دارید، شما که یاران من هستید، بروید نگذارید، یک جانبداری بکنید، طرفداری کنید از ما، این دارد به حضور می رسد، و شیطانهای انسانی و جنی را می فرستد به سوی شما، شیطانهای جنی را هم شما امروز می توانید تا حدودی توی این دمل پیدا کنید.

مثلا ما هزار بار گفتیم اینجا، دردهای ما میتواند مزاحم ما باشد، فقط هم هویت شدگی با چیزها نیست، پس بنابر این فضاهای درد، فضاهای هم هویت شدگی با چیزها، اینها نمی خواهند بگذارند ما به حضور برسیم، ولی الان شما می دانید اگر ما گستاخی کردیم، همیشه که با چشم هم هویت شدگی دیدیم، اشکالی ندارد، الان متوجه شدیم و هیچ تکیه گاهی، سند یعنی تکیه گاه، غیر از بخشش او نداریم. و باید تکیه گاه را بگیریم و تکیه کنیم که او ما را خواهد بخشید. بشرط اینکه دیگر اینکار رو نکنیم، روی خودمان کار کنیم، در این کار صمیمی باشیم، نمی توانیم بازی کنیم با زندگی بگوئیم او ما را محاصره کرده همه چیز ما را دارد می بیند، همان چیزی که به مردم می گوئیم، که من روی خودم کار می کنم، همان را هم نمی توانیم به خدا بگوئیم، اگر عفو او را سند کردیم.

غفلت و گستاخی این مجرمان از وفور عفو توست ای عفو لان

عفو لان یعنی به اصطلاح محل عفو و بخشش، مثل اینکه می گوئیم نمک لان، نمک دان، مثل اینکه می گوئیم عفو دان، خدا عفو دان هست، می گوید اینکه مردم گستاخ هستند و بی باک هستند، یعنی با دیدن ذهنی می بینند، و با دیدن تو نمی بینند، و در این کار سهل انگاری می کنند، غفلت کرده اند. یادتان باشد کلمه نسیان را بکار برد، نسیان یعنی فراموشی اینکه ما روز اول به زندگی بله گفتیم و از جنس او هستیم، و می دانیم که از جنس او هستیم، ولی به روی خودمان نمی آوریم، یادمان رفته، و در نتیجه از دید هم هویت شدگی ها می بینیم، پس گستاخ هستیم. و اصلا حواسمان نیست که باید یک کاری بکنیم، بنابر این در غفلت هم بسر می بریم، هم فراموشی داریم، هم گستاخی، هم غفلت، می گوید این سه تا کار را این مجرمان یعنی ما، بخاطر وفور عفو توست یعنی خدا بی نهایت عفو دارد.

دایماً غفلت ز گستاخی دمَد که برد تعظیم از دیده رَمَد

رمد یعنی درد چشم، توجه کنید این چند بیت خیلی مهم است، دو سه بیت هم می خوانیم، تمام بشود، می گوید دایماً غفلت، اینکه ما به روی خودمان نمی آوریم، همین طوری دمل را با خودمان حمل می کنیم، به مردم هم می گوئیم این دمل نیست بلکه خداست که در دل ما هست، درد هم پخش می کنیم در جهان، و دید ما هم از دید هم



هویت شدگی ها می آید، فکر ما و عمل ما هم از همان ها می آید، می گوید که این غفلت ما که کاری نمی کنیم، از آن دید، از آن دید گستاخانه می دمد.

و تعظیم، تسلیم، از چشم ما، درد چشم را می برد. یعنی چاره این کار همین هست که می گوئیم، هزار بار می گوئیم هر دفعه، تعظیم یعنی تسلیم، و تسلیم کامل، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، فضا باز می کند در اطراف وضعیت این لحظه، ما را از قربانی شدن در مقابل وضعیت این لحظه رها می کند، ما قربانی وضعیت ها نیستیم دیگر، در نتیجه آن وضعیت مرکز ما قرار نمی گیرد، که ما بر اساس آن فکر کنیم، بلکه زندگی و یا خدا خودش از طریق ما فکر می کند، می گوید که این تعظیم، این تسلیم، درد چشم ما را از بین می برد. توجه می کنید درد چشم یعنی ما هر چه که می بینیم با هم هویت شدگی ها، درد خواهد داشت. یعنی دائما درد می بینیم و درد ایجاد می کنیم، همین دمل، البته ما زیر بار نمی رویم که ما همچون آدمی هستیم

غفلت و نسیان بد آموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته

فراموشی و اینکه هیچ کاری نمی کنیم و بد آموزی های آن، بد آموزی های آن که می دانیم چقدر چیزهای بد یاد گرفته ایم و آنها مرکز ما هستند، مرکز دید ما هستند، عینک دید ما هستند و چقدر عمل ها کرده ایم و چقدر دردها ایجاد کرده ایم، پس بد آموزی های فراموشی و غفلت چطور از بین می رود؟ از آتش عشق، از آتش تعظیم ما، تسلیم ما، می سوزد می رود.

این ها همه اش باید آن کن فیکون است و قانون قضا و قدر است و کن فیکون و دم او جان دهدت رو زنفخت و بپذیر، و شما فقط تعظیم کنید هر لحظه فضا باز کنید در مقابل اتفاق این لحظه کاری نداشته باشید، و با ذهنتان قضاوت نکنید و صبر کنید. و صبر کنید. و امروز گفته حرف نزنید، بی موقع حرف نزنید، بی موقع اینکه دمل ما آنجا باشد، ما بر اساس مرکز دمل شروع کنیم به حرف زدن، همه اش غلط است باید از اینها یاد بگیریم

هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

هیبت خدا، یعنی بزرگی و اینکه این فضای باز شده توی آن خرد هست، بزرگی هست، پشتیبانی هست، نترسی هست، شادی هست، آرامش هست، بزرگی خدا که اطراف وضعیت این لحظه، اطراف این دمل، خودش را نشان می دهد در اثر تسلیم به ما بیداری می دهد، بیداری همان بیدار شدن از خواب دمل و هم هویت شدگی، از خواب درد، و هم هویت شدگی، فتنه یعنی زیرکی، یعنی هوشیاری، یعنی این تعظیم خدا را می آورد به زندگی ما، گفت خدا قدمش را بگذارد، آتش جهنم ساکت می شود.



دوباره آمدیم به من ذهنی براساس هم هویت شدگی ها دیدیم درد آمد، خدا از دل شما رفت، خلاصه

هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

پس این خطا و فراموشی را، ما آگاه نیستیم به او، از دل ما بیرون می نهد، یا بیرون می جهد. بله. الان می گوید:

وقت غارت خواب ناید خلق را تا بنرباید کسی زودلق را

حالا تمثیل می زند مولانا، می گوید اگر یک عده ای بریزند، مثلا یک دهی را، یک شهری را، غارت کنند، آدمهای

آن شهر در حالی که غارت شان می کنند می روند می خوابند؟

نمی روند بخوابند، می گویند اگر بروم بخوابم این کت و شلوار من را می دزدند می برند، من باید حواسم جمع

باشد الان. بعد یک تمثیل دیگر می زند می گوید: هر لحظه شیطان می خواهد زندگی شما را، هوشیاری شما،

فضای گشوده شده شما را غارت کند. پس شما باید به خواب درد و فکر بروید؟ بیت بعدی می گوید: خواب چون

خواب چون در می رمد از بیم دلق خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

حلق یعنی گردن، می گوید اگر ما می ترسیم که دلق مان را ببرند، لباس مان را بدزدند، در نتیجه بیدار می مانیم،

اگر شما بدانید امشب دزد می آید به خانه تان تا صبح نمی خوابید، می آید وسایل خانه را می برد. حالا اگر بدانید

می آیند شما را بکشند، می روید می خوابید؟ صددرصد این دفعه اصلا نمی خوابید، بیدار می مانید. در اینجا بیم

حلق، یعنی دزدیدن شیطان زندگی شما را

اگر بدانید هر لحظه شیطان و من ذهنی می خواهد یک چیزی در مرکزتان بگذارد و از آن عینک جهان را ببینید و

درد درست کنید و بد ببینید، و این گستاخی است و این نسیان است، باز هم می روید این کار را می کنید و می

روید می خوابید می گویند بگذار بخوابم، حالا یک چیزی بگذارم اینجا ببینم چه می شود. نه نمی کنید این کار را،

باید بیدار بشوید. الان باید بیدار بمانید، به خواب فکر و به خواب درد نروید، اگر دیدید یک کسی دمل شما را

فشار داد، باید فضا باز کنید بگویید من دمل دارم، باید دمل ام را شفا بدهم، باید ببینم این درد به من چه پیغامی

لا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدَّ گَوَاهِ كَمَا بُوَدَ نَسِيَانٌ بَهْ وَجْهِي هَمْ گَنَاهِ

آیه ای که می گوید: مؤاخذه مکن اگر فراموش کردیم، گواه آن است که فراموشی به اعتباری گناه است.

می گوید این آیه قرآن که می گوید خدایا ما را مواخذه نکن اگر تورا فراموش کردیم و خطا کردیم، این نشان می

دهد که فراموشی خدا گناه است، بوجهی گناه است البته، می خواهد بگوید که درست است که ما می گوییم من



خودم را اینطوری پیدا کردم دیگر، وقتی به خودم آمدم من ذهنی داشتم پراز درد بودم، آره، ولی به هر صورت کسی زیر بار نمی رود که من خودم درست کردم، می گوید جامعه من را اینطوری درست کرده، خانواده اینطور تربیت کرده، من الان سی سالم هست، می بینم این همه درد دارم، هم هویت شدگی دارم، تقصیر من است؟ خوب می گوید که این که قرآن گفته است من را مواخذه نکن این نشان می دهد که به وجهی با نگاهی مسئول خودت هستی، بله، این هم آیه اش هست.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا ۗ ...

... پروردگارا! اگر ما فراموش کردیم یا به خطا رفتیم، ما را (بدان) مگیر (و مورد مؤاخذه و پرس و جو قرار مده)...
بله. شاید روی بعضی از شما اثر خوب بگذارد، اگر درست دقت کنید.

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

توجه کنید می گوید که: این انسان تسلیم اش را بدرستی انجام نداده است، اگر درست تسلیم می شد، تسلیمش کامل بود، اصلا خیلی جالب است، خیلی از بیننده های ما سه چهار سال است برنامه ما را می بینند، هنوز تعریف تسلیم را نمی دانند چیست؟ نمی دانند که تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است، نه با استفاده از استدلال ذهن، از بعضی از دوستان مان می پرسیم تسلیم چیه؟ می گویند تسلیم این است که، خوب بالاخره کاری نمی شود کرد آقا؟ باید قبول کرد دیگر.

وقتی می گوید کاری نمی شود کرد، این ذهن است، یاد گرفتن و درک معنای تسلیم خیلی مشکل است، شما به این موضوع توجه کنید که تسلیم را با ذهن تان نفهمید. استدلال نکنید، اول استدلال نکنید، بعد بگوئید تسلیم شده ام، خوب خداگفته، کاری نمی شود کرد، آیه قرآن است باید عمل کرد، اینکه تسلیم نیست که، این ها استدلال است، اگر پس از یک استدلال ذهنی، یعنی اگر حرف بزنید، بعد تسلیم شوید، آن دیگر تسلیم نیست، اگر حرف زدید، تسلیم شدید، که هیچ، خراب شد.

برای همین مولانا می گوید که برای اینکه تسلیم اش کامل نبود، اگر تسلیم اش کامل بود یعنی در این لحظه، فضا گشایی می کرد در مقابل اتفاق این لحظه، نسیان یعنی فراموشی خدا، با او به نبرد بر نمی خواست، یعنی نسیان پیش نمی آمد، که ما از اول این تسلیم را یاد نگرفته ایم، خوب یاد نگرفته ایم، من امیدوارم که شما دوباره تجدید نظر کنید در این که آیا اینکه می گوئیم فضا گشایی در مقابل اتفاق این لحظه این را ما متوجه می شویم؟



فضاگشایی به وسیله ذهن نمی شود، فضا گشایی و تسلیم، شما را باید یک لحظه از ذهن بیندازد بیرون، و شما بی ذهنی و هوشیار بودن بدون استفاده از فکر را یک لحظه حداقل تجربه کنید، که حضور و عمق و آرامش یعنی چه؟ اگر نمی کنید درست تسلیم نمی شوید، درست تسلیم نمی شوید.

گنج حضور



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>